





- توتو چ میشده؟

رد نگاه توتو رو گرفتم که دیدم هلیکوپتری به سمت خونه ما میره:

- بدو توتو.

از بس تند م یویدم نتونستم خودم رو کنترل کنم و افتادم تو دریاچه؛ توتو شروع کرد به پارس کردن:

- من خوبم توتو.

از دریاچه بیرون اومدم و دوباره شروع کردم به دویدن.

هلیکوپتر زودتر از من رسیده بود و بابا داشت با مردی صحبت م میکرد؛ جلو رفتم و سلامی گفتم که مرد با خنده به پدرم گفت:

- گیسو چه بزرگ شده.

رو به پدرم گفتم:

- بابا تو که منو تنها نمیزی؟ قول دادی دیگه به هیچ ماموریتی نری.

بابا سری تکان داد:

- سر قولم هستم.

مرد: علی ما به کمک تو احتیاج داریم.

بابا: من نم یتونم گیسو رو تنها بزارم.

مرد کمی فکر کرد:

- آرسام و آرشام پیش گیسو م یمونند؛ او نها دوتا از بهترین بادبازدهای من هستن.

مرد که حسن نام داشت بالاخره تونست بابا رو راضی کنه، وقتی بابا برای جمع کردن وسایلش رفت به حسن آقا گفتم:

- من پدرم رو سالم م یخوام ؛ اگه بلای سرش بیاد من از چشم شما م یبینم .

- نگران نباش دخترم.

بابا: گیسو جان خیلی مواظب خودت باش.



با بغض باش های گفتم، بابا بعد از ای نکه با اون دونفر صحبت کرد سوار هلیکوپر شد. قلم: فاطمه رحمت زاده

- گیسو خانم ما کجا م یتونیم لباس تهیه کنیم.

- باید به شهر برین.

- خب شما هم باید بیاین؛ ما تا حالا به استرالیا نیومدیم.

- باشه.

وارد بالکن شدم و روی نرده نشستم که چشمم به آرسام و آرشام خورد، با صدای بلندی گفتم:

- چرا داخل نم بیاین ؟ آرشام با جدیت گفت:

- ما ای نجا برای محافظت اومدین نه گردش.

- جناب محافظ از داخل هم م یتونی از من محافظ کنی؛ درضمن خونه دروین مداربسته داره.

پس رها که دیدن حرفم بیربط نیست وارد خونه شدند.

آرسام: ما باید تو کدوم اتاق بمونیم ؟

بعد از ای نکه اقا قهاشون رو نشون دادم آرسام ازم پرسید از کجا دروین نها رو چک کنیم که من ل پتاب بابا رو براش

بردم.

- بابا همیشه با ل پتابش دروین نها رو چک م یکرد.

- خب رمزش چیه ؟

- تاریخ تولدمه؛ بزَن دو هزار و سه.

آرشام با تعجب گفت:

- هفده سالته؟

- آره.

آرسام بال پتاب مشغول کار بود؛ من و آرشام هم به آشپزخونه رفتیم:

- با هم دیگه برادرین؟

- آره.

در یخچال رو باز کردم:

- امشب فکر کنم باید سوسیس بخوریم تا فردا که م یریم خرید.

میز شام رو توی حیاط چیدم و پسرها رو صدا کردم.

آرشام با خنده گفت:

- کدبانوی هستی برای خودت.

- کدبانو یعنی چی؟

- یادم نبود که ای نجا بزرگ شدی؛ بیخیال مهم نیست.

آرسام شامش زودتر از ما تموم کرد و رفت:

- گیسو تو از چند سالگی ای نجا هستی؟

- از وقتی که یادم میآد؛ پدرم بعد از فوت مادرم خون های که تو شهر داشتیم رو فروخت و ای نجا رو خرید.

- حالا چرا جنگل رو انتخاب کرد؟

- م یخواست از مردم دور باشیم.

- مدرستو چ یکار کردی؟

- پدرم و بعضی وق تنها عمو جک بهم یاد م دیدادن؛ من فقط م یرفتم مدرسه و امتحان نهایی رو م دیدادم.

- جالبه.

- خب تو بگو چرا آرسام ای نقدر بداخلاقه؟ با لبخند گفت:

- اون بداخلاق نیست فقط درگیر کار شده.

با سر و صدای که شنیدم چشم هام رو باز کردم، آبی به صورتم زدم و به طبقه پایین رفتم که صدای آرسام رو شنیدم:

- این میمون ای نجا چیکار م یکنه!

در حیاط رو که باز کردم؛ بُوت با دیدم شروع کرد به بالا و پایین پریدن.

آرشام: گیسو نگو که با حیو نها دوستی!

با خنده گفتم:

- من ای نجا بزرگ شدم؛ انتظار نداری که ازشون فاصله بگیرم.

وارد خونه شدم و از ظرف میوهها موزی برای بُوت برداشتم، موز رو که بهش دادم گفتم:

- بُوت شام بیا.

پس رها با دهن باز نگاهم م یکردند:

- شما تا حالا آدمی ندیدین که با حیو نها دوست باشه.

آرشام: والا دوست بودن حیوانات با انسا نها رو دیدم؛ ولی تا حالا ندیدم یه انسان یه میمون رو برای شام دعوت کنه.

همی نظور که موهام رو از جلوی صورتم کنار م یزدم گفتم:

- حالا دیگه دیدی.

برای صبحانه یک لیوان چای همراه بیستکویت خوردم:

- پس رها حاضر بشین که بریم خرید.

وارد اتاقم شدم و لباس خواب عروسکیم با تیشرت و شلوارک عوض کردم.

دسته کیفم که بلند بود رو توی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

- گیسو قبل از هر چیزی ما رو ببر به جای که پولهامون رو تعویض کنیم، ما قرار نبود ای نجا بمونیم؛ دو ساعت

پیش سرگرد مقداری پول برامون واریز کرد و گفت هزار دلارش برای توئه.

موهام رو پشت گوشم انداختم که آرسام با خنده گفت:

- قصد نداری موها رو شونه کنی؟

- حوصله ندارم.

بعد از تعویض پولها پسرها برای خودشون لباس و وسایل مورد نیازشون رو خریدن.

- حالا که خرید شما تموم شده بریم برای خونه خرید کنیم.

وارد فروشگاه شدیم؛ سبد خرید رو برداشتم و خوراکیها مورد نظرم رو داخل گذاشتم.

- گیسو چیه بر میداری؟ ما به غذاهای ای نجا عادت نداریم.

- آرشام حواسم هست.

خری ده رو حساب کردم و به خونه برگشتیم.

(شب)

- گیسو خانم چه غذای درست کردی؛ بوش آدم رو دیونه میکنه.

- مرسی از تعریف آرشام.

برای توتو غذاش رو بردم و میز شام رو توی حیاط آماده کردم.

آرسام با خنده گفت:

- چرا دوستت نیومد؟

- صبر داشته باش.

بشقاب پس رها رو گرفتم و براشون غذا کشیدم، همی نکه م یخواستم قاشقم رو توی دهانم بزارم بوت هم اومد و روی صندلی نشست؛ موزه‌های که براش خریده بودم رو بهش دادم؛ آرشام و آرسام با دیدن بوت غذاشون سریع خوردن و رفتن.

(صبح)

«آرسام»

- آرشام گیسو رو ندیدی؟

- مگه تو اتاقش نیست؟

- نه.

از خونه که خارج شدیم گیسو رو از دور دیدیم که داره م یاد:

- اون چیه دور گردنش؟

- نمیدونم.

جلوتر که رفتیم آرشام با دیدن ماری که روی شونه گیسو بود خون دماغ شد.



گیسو: چرا خون دماغ شد؟ - از بچگی

از مارها م یترسه.

آرشام به سمت خونه رفت.

- گی سو اون یه مار بوآست.

- آره.

با اخم گفتم:

- بزارش زمین.

وقتی ما رو دور زمین گذاشت دستش رو گرفتم و همراه خودم به خونه بردم.

- تو مگه عقل نداری؟ آگه نیشت میزد من باید چ یکار میکردم؟ اون مار آگه یکم دیگه بزرگتر بود یه لقمه چپت م یکرد.

- من...

بین حرفش پریدم و گفتم:

- نگو با مارها هم دوستی که سرمو م یزنم به دیوار.

چیزی نگفت، کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

- به داستانی که م یگم خوب گوش کن.

- باشه.

- خانمی یک مار پیتون در خونه خودش نگه م یداره، یه مدت متوجه حرک تهای عجیب مار م یشه؛ غذا نمیخورد

و هر جا اون م یخوابید مار هم میرفت، خانم به دکتر مراجعه کرد و دکتر بهش گفت مار قسط خوردن اون داره؛ دلیل ای

نکه هر جا اون م یخوابیده و مار هم م یرفته این بود که م یخواستہ اندازہ بگیرہ تا مطمئن بشہ اون خانم توی شکمش جا م یگیرہ.

رنگ از صورت گیسو پریدہ بود؛ مکثی کردم و گفتم:

- گیسو تو خیلی جسته کوچیکی داری؛ حواس خودت رو جمع کن.

باشہ گفت و اتاقش رفت.

چہ خوب شد این داستان رو توی مجله خوندم ؛ میمون و سگ رو باز چار هست ولی مار رو کجای دلم بزارم.

«گیسو»

- تو چرا با آرسام نرفتی ؟

- سرگرد گفت فقط یکیتون بیاد؛ من نمیتونست م بر خلاف دستورش حرفی بزنم.

زنگ در رو زدن کہ آرسام رفت تا در رو باز کنہ؛ چند دقیقه بعد صدام کرد:

- گیسو بیا ای نجا.

به سمت در رفتم؛ جنی و بن به ہمراہ دختر یک سالشون آلیس پشت در بودن.

- سلام؛ بیاین داخل.

جنی: ممنون گیسو ولی ما باید بریم.

بن: گیسو ازت م یخوام برای مدتی از آلیس مواظبت کنی.

- مگہ کجا م یرین ؟ جنی با ناراحتی گفت:

- مادرم به شدت مریضه و باید برم ازش مواظبت کنم ؛ بن نمیتونه به تنهایی از پس آلیس بر بیاد.

- مشکلی نیست؛ من نگهش م یدارم.

آلیس رو بوسیدن و بغلم دادم؛ بن چمدون آلیس رو داد و رفتن.

در رو که بستم آرسام گفتم:

- حیو نها کم بودن که حالا بچ هام اضافه شد!

- غر نزن آرسام؛ آلیس بچه خوبیه.

(شب)

با ضرب های که آلیس به صورتم زد چشم مهمام رو به سختی باز کرد؛ اولش دیدم تار بود ولی بعد بهتر شد، با بغض نگاهم م یکردم و وقتی بغلش کردم متوجه شدم خودش رو کثیف کرده، از توی ساکش پوشک و پودر رو برداشتم.

به حمام بردمش و بعد از ای نکه تمیزش کردم پوشک رو بهش پوشوندم:

- آلیس کم کم دارم پشیمون م یشم که پیش خودم آوردمت.

بعد از خوابوندن آلیس خودم به خواب رفتم.

با صدای بلند آرسام که من رو صدا م یکرد از آشپ زخونه خارج شدم.

- چیشده ؟

- بلند نیستی بچه پوشک کنی نه ؟ به شلوارش اشاره کرد و اخم گفتم: اگه جیش کرده بود باز مشکلی نداشتم.

- سرم رو پایین انداختم و ریز ریز خندیدم، آلیس رو بغلم داد و رفت تا شلوارش رو عوض کنه و وقتی برگشت شروع کرد به نفری ن کردن خودش که چرا حرف مادرش رو گوش نکرده و پزشکی نخونده.

- آرسام ناهار آماده هست.

غذای آرسام رو کشیدم و مشغول غذا دادن به آلیس شدم.

آرسام بعد از تموم شدن غذاش تشکری کرد و از آشپزخونه بیرون رفت، همینطور که به آلیس غذا میدادم خودمم م یخوردم.

ظرفها رو که ج مع م یکردم آرسام وارد آشپزخونه شد.

- تا سه هفته دیگه به ایران م یریم.

تعجب زده گفتم:

- برای چی ؟

- سرگرد چیزی نگفت.

- آرسام حال پدرم خوبه مگه نه ؟

- خوبه؛ از این بابت خیالت راحت باشه.

- آرسام این بچه منو دیونه کرده، بیا کمکم کن.

همی نظور که اسلحش رو پاک م یکرد گفتم:

- تو خودت قبول کردی که مراقبش باشی؛ به من ربطی نداره.

نالیدم:

لطفا آرسام.

- بر شیطون لعنت؛ خی لخب کمکت م یکنم.

در که زده شد آرسام رفت تا در رو باز کنه که با صدای بلندی گفت:

- گیسو دوست میمونت اومده.

- دو تا موز برداشتم و برای بوت بردم:

- همی نکارها رو کردی که پُرو شده .

- کمتر غر بزن.

از خستگی چشم مهام باز نم یشد؛ آلیس رو به آرسام سپردم و به اتاقم رفتم.

( سه هفته بعد)

«آرسام»

امروز بعد مدتها به ایران برگشتیم، نگاهی به گیسو کرد که ناراحت به نظر م یرسید:

- چرا ناراحتی ؟

- دلم برای آلی س، بوت و توتو تنگ شده.

با لبخند گفتم:

- ای نکه ناراحتی نداره؛ آلیس رو به عم هاش سپردی، بوت که تو جنگل زندگی میکنه و توتو هم پیش عموته تا تو

برگردی.

- نمیدونی چرا گفته من پیام.

نه.

آرشام رو دیدیم؛ به سمتش رفتیم و بعد از سلام و احوال پرسی حال مادر رو پرسیدم که گفت خوبه.

سوار ماشین که شدیم گیسو از آرشام پرسید:

داریم کجام پریم؟

سرگرد یه خونه برات آماده کرده.

بعد از ای نکه به اون ویلایی رسیدیم گیسو بدون هیچ حرفی وارد اتاقی شد؛ فهمیدم که خست هست و م یخواد بخوابه.

گیسو؛ جناب سرگرد به همراه پدرت اومدن.

از خوشحالی از جام پریدم و به سمت در خروجی رفتم.

پدرم رو که دیدم محکم بغلش کردم و گونهایش رو بوسیدم:

بابا دلم برات تنگ شده.

دستی به موهام کشید.

منم دلم برات تنگ شده بود.

وارد خونه شدیم و روی مبل نشستیم:

چرا گفتین به ایران بیام.

سرگرد در جوابم گفت:

چون خواستیم نزدیکمون باشی تا بهتر حواسمون بهت باشه.

در جوابش فقط بهش یه لبخند زدم.

یک ساعت بعد رفتن؛ کنار آرسام نشستم و گفتم:

- سرگرد داشت یه چیزی رو مخفی م یکرد.

با لحن خشکی گفت:

- اگه قرار بود بفهمی که خودش م یگفت.

- آرسام لطفا.

دستی بین موهاش کشید و گفت:

- پدرت رو تهدید کردن که بلای سر تو میارن، واسه ای نکه مواظب تو باشه گفت که به ایران بیایم.

- باشه.

آرسام شب به دیدن مادرش رفت و آرشام پیشم موند.

- گیسو م یخوای فیلم ببینیم؟

- نه؛ میشه بریم قد بزنیم؟

- الان دیر وقته.

- لطفا.

بعد از مکث کوتاهی قبول کرد؛ بعد از حاضر شدن همراه آرشام از خونه خارج شدیم، کمی که گذشت شدت باد به

حدی زیاد شد که مجبور شدم شالم رو با دو تا دس تهام بگیرم:

- م یخوای برگردیم؟ آهی کشیدم و گفتم: - چاره دیگه نداریم وگرنه یخ م یزنیم.

- یه شب دیگه م بیایم.

\* \* \* \* \*

- آرشام حوصلم سر رفته؛ خسته شدم از بس کتاب خوندم و تلوزیون نگاه کردم.

روی مبل که دراز کشیده بود نشست و گفت:

- الان من چیکار کنم؟

- نمیدونم.

مکثی کرد و گفت:

- موبایل رو بده.

از اتاقم گوشیم رو برداشتم و بهش دادم؛ چند دقیقه با گوشی ور رفت و در آخر گفت:

- مدل گوشیت زیادی قدیمه؛ به خاطر همین بازی نصب نمیشه.

گوشیش که روی میز بود رو برداشت و به سمتم گرفت:

- با گوشی من بازی کن؛ فقط صداهش رو کم کن.

گوشی رو ازش گرفتم و حالت سکوت رو فعال کردم، چند دقیق های بازی کردم ولی بعد از بازی خارج شدم و وارد گالریش شدم؛ بیشتر عک سهاش از آرسام و یه خانم پیر بود که مطمئنم مادرشونه.

اگه م یتونستم فارسی بخونم حتما برنامههای مجازیشم نگاه م یکردم.

در خونه باز شد و صدای آرسام رو شنیدم که داشت با کسی صحبت م یکرد.

موبایل رو خاموش کردم و از جام بلند شدم، آرسام به همراه مادرش وارد خونه شد؛ آرشام با دیدن مادرش جلو رفت و بغلش کرد.

وقتی بهش سلام کردم با لحنی سرد جوابم رو داد؛ از حرکت این خانم تعجب کردم و با خودم گفتم " من که کاری نکردم"



زهره خانم کنار آرشام نش ست و با اخم نگاه گذرایی بهم انداخت؛ آرسام که متوجه رفتار مادرش شده بود رو به من گفت:

- گیسو بیا تو آشپزخونه.

دنبال سرش رفتم و پرسیدم:

- مامانت با من مشکل داره؟ با لحن ملایمی گفت:

- گیسو مامانم زن مذهبییه؛ دیدی که چادر گذاشته.

- من که نمیدونستم چادریها مذهب ی هستن!

- راست م یگی، بین مامان چند روزی پیشمون م یمونه؛ ازت م یخوام لباس پوشید هتری بیوشی.

نگاه به لبها سهام انداختم و گفتم:

- مامانت از تاپ و شلوارک خوشش نمیآد؟ تک خندهای کرد و گفت:

- گیسو جان من و آرشام به تو محرم نیستیم، در دید مامان از ای نکه تو پیش ما ای نظوری م یکردی یه گناهه.

- حالا من چ یکار کنم؟

- برو لبها سها رو عوض کن.

- باشه.

به پیشنهاد آرسام دور هم نشستیم و مشغول تماشای فیلم طنزی شدیم، زهره خانم که انگار که از فیلم خوشش نیومده بود نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به من گفت:

- گیسو تو کجا بزرگ شدی؟

هنوز لب باز نکرده بودم که آرشام در جواب مادرش گفت:

- مامان جون من که بهت گفته بودم گیسو از استرالیا اومده.

- پسر من فقط میخواستم بدونم چطور جایی هست.

آرشام یه مشت تخمه از ظرف برداشت و گفت:

- من خودم م بیرمت او نجا.

اخم ریزی کرد:

- وقت ی مشهد و کربلا هست من چرا باید برم تو کشور عجنی، خدا به دور.

- عجنی یعنی چی؟

آرشام از جاش بلند شد و رو به من گفت:

- گیسو م یخوام پاستا درست کنم؛ بیا کمک کن.

باشهای گفتم و دنبال سرش وارد آشپزخونه شدم:

- گیسو لطفا به هیچ کس نگو تو جنگل زندگی م یکردی؟

- چرا؟

- چون مسخرت م یکنند.

با سر حرفش رو تایید کردم و مشغول تهیه ناهار شدم.

میز رو به کمک آرشام چیدم؛ به آرشام و مادرش آماده بودن غذا رو اطلاع دادم.

زهره خانم با چنگال کمی از پاستا خورد و گفت:

- خوشمز هست.

آرشام همی نظور که مشغول پُر کردن بشقابش بود گفت:

- بیشتر زحم تهاش رو گیسو کشیده.

زهره خانم نگاهش طوری بود که انگار آگه چاره داشت حرفش رو پس م یگرفت.

عاشقان گمشده:????

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی دوست داشتم برم شنا کنم؛ چون مایو نداشتم به جاش تاپ و شلوارک پوشیدم و به استخر که توی زیر زمین بود رفتم.

وارد آب شدم؛ فکر کنم بیست دقیقه های گذشته بود که صدای آرسام رو شنیدم که من رو صدا م یکرد، بلند صداش زدم و گفتم که کجا هستم.

آرسام کنار در ایستاده بود ولی اصلا به من نگاه نم یکرد:

- گیسو حول هات رو روی صندلی گذاشتم؛ زود بیا بیرون وگرنه سرما م یخوری.

- باشه.

بعد از آرسام از استخر خارج شدم؛ به خاطر خیس بود پاهام دو بار نزدیک بود بیوفتم .

حوله رو پوشیدم و وارد خونه شدم، زهره خانم دستش رو به کمرش زده بود و وقتی منو دید با عصبانیت گفت:

- دختر تو خجالت نمیکشی وقتی دوتا نامحرم تو این خونه هستن میری استخر؟ پسر من مگه نوکرته که برات حوله بیاره.

برعکس اون با آرامش گفتم:

- زهره خانم لطفا آرو متر حرف بزنیند تا منم متوجه بشم.

چشمهای درشت شد و گفت:

- من ای نجا برات روضه خوندم!

- روضه چیه ؟

آرشام بین ما اومد و گفت:

- گیسو برو بالا لباس بپوش.

از خداخواسته قب ول کردم.

«آرشام»

- مامان چرا با گیسو بحث م یکنی؟ اون فقط هفده سالشه و هیچی از قوانین ای نجا نمیدونه.

چشمغرهاهای بهم زد و گفت:

- چون ای نجا بزرگ نشده دلیل بر این همیشه که جلوی شما با وضع نامناسب بگرده.

آرسام: مامان شما به ما اعتماد نداری؟ فکر م یکنی به یه بچه چش م داریم؟

مامان: ای ن حر فها چیه مادر! من به شما اعتماد دارم ولی خدای نکرده ممکنه گول شیطان رو بخورین.

لبخندک مجونی زدم و الله اکبری گفتم:

- مامان لطفا فکرتو درگیر ای ن چی زها نکن و لطفا ک متر به گیسو گیر بده.

مامان باش های گفت و به سمت آشپزخونه رفت:

- آرسام بهتر یه فکری به حال این وضعیت بکنیم.

- موافقم.

با صدای ماشینی که جلوی ویلا ترمز کرد لیوان چای یام رو روی میز گذاشتم و آرسام رو صدا زدم:

- به نظرت کی اومده؟

- شاید سرگرده.

- آگه سرگرد بود از قبل اطلاع م یداد.

در رو باز کردم و با لاله روبه رو شدم:

- تو ای نجا چ یکار میکنی ؟

- آرشام جون خاله دعوتم کرد.

از جلوی در کنار رفتم و آروم گفتم:

- دختر هی افاد های.

مامان با دیدن خواهرزاده عتیقش گل از گلش شگفت، با چشم به آرسام اشاره کردم که به آشپزخونه بیاد.

آرسام: به نظرت چرا مامان لاله رو دعوت کرده ؟ - نمیدونم ولی هر

چی هست به گیسو ربط داره.

لاله: ببخشید دستشویی کجاست ؟

آرسام بلند شد تا راهنمایش کنه، کنار مامان نشستم و با اخم گفتم:

- لاله ای نجا چیکار م یکنه ؟

- بهش گفتم بیاد صحبت کنیم.

با لبخند گفتم:

- مامان جان آگه باعث ناراحتی گیسو بشین مجبور م یشم شما برگردونم به خونتون.

- پسرم منو تحدید م یکنی ؟

- نه.

لاله تو این یک ساعت فقط پاچ هخواری مامان رو کرد و هرچی برای آرسام ناز ریخت فایده نداشت چون آرسام اصلا توجهای بهش نمیکرد.

- من برم گیسو رو بیدار کنم، دیگه زیادی خوابیده.

به پلهها که رسیدیم گیسو رو دیدم که سرش پایین بود و زیر لب آهنگی م یخوندم، با دیدن من لبخند کم رنگی زد و صبح بخیری گفت:

niceromanir

- چرا ب یحالی ؟

- اگه بگم بازم خوابم میاد باور میکنی ؟ سری از تاسف تکان دادم و گفتم:

- دیگه حق نداری شبها دیر بخوابی.

بعد از صبحانه با آرسام صحبت کردم و تصمیم گرفتیم گیسو به گردش ببریم:

- مامان ما م یریم بیرون؛ با ما میایی ؟ . نه پسر م یخوام بخوابم.

عاشقان گمشده:????

«گیسو»

از در که بیرون رفتم صدای زهره خانم شنیدم که م یگفت میخواد همراه ما بیاد .

سوار ماشین شدیم ؛ شیشه پنجره رو پایین کشیدم و به اطراف نگاه م یکردم.

ماشین جلوی دروازه آبی رنگی ایستاد:

- ای نجا کجاست ؟ آرسام: پارک.

همراه زهره خانم و آرسام از ماشین پیاده شدم و آرشام رفت تا ماشین رو پارک کنه.

آرسام: مامان شما با گیسو روی این نیمکت بشینین ؛ من میرم چندتا بستنی بگیرم.

بعد از ای نکه آرسام رفت آرشام اومد:

- آرسام کجاست ؟

- رفته بستنی بگیره.

چشمم به تابی خورد:

- آرشام من م یخوام سوار تاب بشم؛ میشه بیای تاب رو هول بدی ؟ زهره خانم چشم مغرهای بهم زد و گفت:

- خجالتم خوب چیزیه! بچه که نیستی خودتت برو.

او نجا بود که فهمیدم این زن به شدت از من بدش م یاد که دلیلش رو نم یدونم ، بدون هیچ حرفی به ازشون فاصله گرفتم و به سمت تاب رفتم.

روی تاب نشستم و به دعوی مادر و پسر نگاه کردم.

یکهو تاب به حرکت در اومد؛ به پشت سرم برگشتم و آرسام رو دیدم.

بستنی رو به طرفم گرفت و گ فت:

- به حرفهای مامانم زیاد توجه نکن.

بستنی رو از دستش گرفتم و تشکری کردم:

- احم نکن گیسو، قراره امروز کلی بهت خوشبگذره ؛ فقط اینو یادت باشه که از ما دور نشی.

- باشه.

یک ساعت بعد به پیشنهاد آرسام به باغوحش رفتیم، وقتی وارد او نجا شدم احساس کردم تو جنگلم ولی با این تفاوت که حیواناتش توی قفس بودند:

- آرسام ای نجا منو یاد جنگل م یاندازه.

- خوشت اومد ؟

- خیلی.

دستش گرفتم که با اخم زهره خانم روبه رو شدم ولی به روی خودم نیاوردم و به راهم ادامه دادم.



- گیسو خسته شدی ؟

- از کجا فهمیدی ؟

- از لحن صحبت کردنت.

بعد از ای نکه زهره خانم و آرشام موافقت کردند به خونه برگشتیم.

- من دیگه م یخوام برگردم به خونهام.

با حرف زهره خانم خدا رو شکر کردم.

آرشام: مامان از چیزی ناراحت شدی ؟

زهره خانم: نه پسر؛ فقط دیگه ای نجا خسته شدم.

آرشام: هرطور دوست داری.

شب زهره خانم از ای نجا رفت، آرسام با خنده به آرشام گفت:

- چشمهای گیسو از خوشحالی برق میزنه .

همی نظور که به سمت اتاقم م یرفتم گفتم:

- شما هم اگه جای من بودین خوشحال م میشدین.

روی تختم دراز کشیدم و بال پتابم فیلم طنزی رو پلی کردم.

سه ساعت بعد ل پتاب رو خاموش کردم و خوابیدم ولی ده دقیقه نشد که با صدا ز دهای کسی چشم مهمام رو باز کردم:



- آرسام چ یشده ؟

- وقت برای توضیح ندارم؛ سریع وسایلت رو جمع کن.

- آرسام...

- با صدای نسبتا بلندی گفت:

- گیسو عجله کن.

سریع از جام بلند شدم و لبا سهام رو عوض کردم، کول هام رو برداشتم و لباس و وسایل مورد نیازم رو جمع کردم:

- گیسو حضری ؟

- آرشام بیشتر لبا سهام ای نجام یمونه.

- مهم نیست.

از در پشتی از ویلا خارج شدیم؛ ماشین مشکی رنگی جلوی در پارک شده بود، سوار ماشین شدیم و آرسام آدرسی رو به مرد راننده داد:

- کجام یریم ؟

- خونه عموم.

- خمیازهای کشیدم:

- م یشه بگین چه اتفاقی افتاده ؟ آرسام با ناراحتی گفت:

- وقتی تو رفتی بخوابی من و آرشام مشغول برسی دوربینهای خونه شدیم، به مدت دو هفت هست که ما زیر نظر هستیم.

خونه عموشون آپارتمانی بود ؛ وارد آسانسور شدیم و آرسام دکمه سه رو فشار داد.

آرسام: گیسو لطفا سریع خودمونی نشو؛ عمو حمید آدم سخ تگیریه.

- خب اگه ای نجوریه چرا باید ای نجا بمونیم ؟

- فقط امشب رو اینجا هستیم؛ بعدن بیشتر صحبت م یکنیم.

از آسانسور خارج شدیم و روبه روی در مشکی رنگی ایستادیم، آرشام که زنگ روزد دختری که به نظرم بیست و چهار یا بیست و پنج باشه در رو باز کرد، به ما خوش آمد گفت و ما رو به داخل راهنمایی کرد.

مینو: شما تو سالن بشینین؛ بابا الان میآد .

روی مبل سه نفره نشستیم و مینو با شربت از ما پذیرایی کرد، ده دقیقه بعد مردی پنجاه یا شصت ساله وارد سالن شد؛ آرشام و آرسام بلند شدند و منم به تبعیت از او نها بلند شدم و سلامی گفتم.

عمو حمید: خوش اومدین ؛ بنشینید لطفا.

خودش رو به روی ما نشست و گفت:

- چیشده که به اینجا اومدین ؟

آرسام تمام اتفاقاها رو برای عموش تعریف کرد و در آخر گفت:

- به نظر من گیسو باید گریم بشه که زحمتش رو مینو جان باید بکشه.

مینو با لبخند گفت که زحمتی نیست و ای نکار رو انجام میده.

عمو: کجا میمونید ؟

آرشام: خونه روبه روی مامانم، فردا با سریدار صحبت م یکنیم تا به صاحب او نجا اطلاع بده.

همراه مینو به اتاقش رفتم:

- حتما خست های.

- خیلی.

- ای نجا اتاق اضافه یکی هست که پس رها برم یدارن؛ تو پیش من بخواب.
- باشه.

\* \* \* \* \*



صبح با صدا زد نه‌ای مینو از خواب بیدار شدم:

- گیسو صبحانه آماده‌است.

بعد از شستن صورتم و تعویض لبا سهام به آشپزخونه رفتم:

- مینو چرا کسی نیست ؟

استکان چایی رو جلوم گذاشت و گفت:

- بابا که سرکاره، آرشام و آرسام هم رفتن خونه رو اجاره کنند.

بعد از خوردن صبحانه همراه مینو به اتاقش رفتم و روی صندلی نشستم:

- تا کارم تموم نشده حق نداری تو آینه خودت رو نگ اه کنی.

- باشه.

پارچه مشکی رنگی روی آینه گذاشت و مشغول کار شد.

اول از رنگ کردن موهام شروع کرد؛ ای نقدر کارش طول کشید که نیم ساعتی رو به خواب رفتم، سر کوتاه کردن موهام

کلی بحث کردیم که در آخر قرار شد موهام بلندی خودشون رو داشته باشن و فقط کمی بهشون حالت بده، بعد از اون

صورتم رو درست کرد و در آخر گفت:

- یه آدم دیگ های شدی.

پارچه رو که از روی آینه برداشت محو خودم شدم، موهام مشکی رنگم طلایی شده بود، چشمهای قهو هام به رنگ آبی آسمانی و رنگ پوستم از سفید به سبزه تغییر پیدا کرده بود و گونههام برجسته شده بود و خوشبختانه بینام حالت قبل خودش رو داشت.



آرسام: گیسو چاره دیگ های نداریم.

بعد از جمع کردن وسایلم از مینو خدا حافظی کردم و همراه آرسام و آرشام به خونشون رفتم.

خونه مادرشون ویلایی بود، در رو آرسام با کلید باز کرد؛ حیاط سنگ فرش بود و تعداد زیادی گل رز قرمز و آبی کنار ههای دیوار کاشته شده بودند.

در روزدیم و زهره خانم در رو برامون باز کرد؛ با دیدن من کمی تعجب کرد و گفت:

- گیسو!

آرشام با تاکید گفت:

- مامان مبادا به کسی بگی، از این به بعد گیسو اسمش دلبره و خواهر دوست ماست که برای مدتی ای نجا میمونه.

زهره خانم چشم مغرهای به آرشام زد و گفت:

- پسرم یه جوری میگی انگار من خبرچینم! خودم خوب میدونم که جون این دختر در خطره؛ منم آدمم و دوست ندارم بلای سر این بچه بیاد.

(بچه رو با لحن خاصی گفت)

زهره خانم اتاقم رو نشون داد و رفت، بعد از مرتب کردن وسایلم و تعویض لبا سهام از اتاق خارج شدم که آرسام هم پشت سر من بیرون اومد و صدام زد:

- بله؟

گردنبندی از توی جیبش بیرون آورد:

- موهاتو جمع کن.

بعد از بستن گردنبندها گفت:

- تو این گردنبندها یه ردیاب گذاشتم؛ هیچ وقت از خودت دورش نکن، حتی موقع خواب یا حمام کردن.

آرسام روی مبل خوابش برده بود و آرشام برای خریده به همراه مادرش از خونه خارج شدند، ملت بادیگارد دارن منم بادیگارد دارم!

با صدای زنگ در از جام بلند شدم و گوشی آیفون رو برداشتم:

- کیه ؟

- من ترگم تو کی هستی ؟

در رو براش باز کردم که طولی نکشید دوتا دختر کپی هم وارد خونه شدنند.

یکی از دخترها گفت:

- من ترگم و اینم خواهرم فرگل؛ شما کی هستی ؟

- من گی... دلبرم و برای مدتی ای نجا مهمون هستم.

- از آشنایی باهات خوشبختم دلبر، زندایی زهره کجاست ؟

- رفته خرید.

یکهو یادم رفت که بهشون تعارف کنند بشینن:

- ببخشید که سرپا موندین؛ بفرمایید بنشینید.

ترگل: این چه حرفی عزیزم؛ غریبه که نیستیم.

وقتی روی مبل نشستن فرگل پرسید:

- آرشام و آرسام کجا هستن.

- آرشام با خاله رفته و آرسام روی مبل خوابیده.

(با دست به مبل اشاره کردم) ترگل: چه

ب یصدا خوابیده.

سه تا لیوان شربت ریختم و کنارشون نشستم:

ترگل: دلبر تو چرا لهجه داری؟ اهل کجا هستی؟ لبخندی زدم و  
گفتم:

- من تو ایتالیا بزرگ شدم.

بعد از ای نکه حرفم تموم شد صدای آرسام رو شنیدم:

- چه عجب من شما رو دیدم! جدیدن کم پیدا شدین. فرگل با اخم گفت:

- دیگ به دیگ م یگه روت سیا ه؛ شما دادا شها هستین که هیچ وقت خبری پیداتون نیست.

دس تهامو بالا بردم:

- لطفا بحث نکید.

ترگل با خنده گفت:

- عزیزم این چی زها عادی؛ تو بهشون محل نده.

زهره خانم با دیدن ترگل و فرگل خیلی خوشحال شد حتی برای ناهار هم نگهشون داشت.

- کاری هست من انجام بدم؟ با لحن خشکی گفت:

- حالا که اومدی بیا تو چیدن میز کمک کن.

- چشم.

میز رو آماده کردم و زهره خانم برنج و قورشش رو آورد، قیافه پس رها دیدن داشت؛ طوری به غذا نگاه م یکردن انگار از  
قطعی اومدن.

ترگل: دلبر تو چند سالته؟

- بیست سالمه.

(طبق گفته‌های آرسام باید سنم رو از هفده به بیست تغییر م یدادم) دیگه سوالی نپرسیدن و مشغول خوردن شدن.

- گیسو فردا تولد آرشامه؛ منو مامان میخوایم یه جشن خودمونی بگیریم.

- فکر خوبیه؛ الان بریم خرید کنیم؟

- آرشام که رفت حموم ما اون موقع م یریم، اگه باشه کنجکاو م یکنه و شاید بخواد بیاد.

- باشه.

- نیم ساعتی گذشت؛ آرسام که دید آرشام قصد بلند شدن نداره گفت:

- پسر قصد نداری بری یه دوش بگیری؟

- چرا اتفاقا؛ الان میرم.

- آرشام که رفت؛ من و آرسام سریع آماده شدیم و از خونه بیرون زدیم.

- اول کجا بریم.

- بابام همیشه روز تولدم کیک و کلاه تولد م یخزید؛ شما چی زهای دیگ های هم م یخرین؟

- ما بادکنک و برف شادی هم م یخریم.

- وارد فروشگاه اه شدیم و وسایل تولدم رو با تم مرد عنکبوتی خریدیم:

- کیک رو سفارش میدیم؛ فردا خودشون م یفرستن.

- باشه.

- وارد قنادی شنیدیم؛ کیک دو کیلویی شکلاتی سفارش دادیم و بعد از پرداخت هزینه از قنادی خارج شدی م.

- کادوی تولد فقط مونده.



- آرسام م یشه بریم من یه دست لباس نو بخرم ؟ لبخند زنان گفت:

- این چه سوالی آخه گیسو! حتما م یخری م.

امروز تولد آرشامه؛ زهره خانم آرشام رو فرستاد خرید تا وقتی که برگرده ما خونه رو آماده کنیم .

نیم ساعتی آماده کردن خونه طول کشید، زنگ در رو زدن:

آرسام: حتما آرشام برگشته.

به سمت آیفون رفتم و دکمه تصویر رو زدم:

- آرشام نیست؛ ترگل و فرگل به همراه لاله اومدن.

زهره خانم: باز کن بیان داخل.

دکمه رو زدم و به سمت اتاقم رفتم تا حاضر بشم.

«آرسام»

با اخم به مامان نگاه کردم و گفتم:

- لاله ای نجا چیکار م یکنه؟

- من دعوتش کردم.

- اون رو که خودم م یدونم؛ چرا دعوتش کردی؟ مامان من هزار بار به شما گفتم من و آرشام هیچ علاق های به

لاله ندارین.

گره روسریش رو شُل کرد و گفت :

- من لاله رو فقط عروس خودم م یدونم و اون رو برای تو در نظر گرفتم.

پوسخندی زدم و گفتم:

- هیچ وقت با لاله ازدواج نم یکنم.

لاله وارد خونه شد ؛ بعد از سلام و احوا لپرسی همراه مامان به طبقه بالا رفت تا لباسش رو عوض کن.

همگی آماده توی حال نشسته ؛ لاله رو به آرسام گفت:

- چرا آرشام نم یاد ؟

- مامان یه لیست طولانی بهش داده و فروشگا های که رفته یکم دوره.

چند دقیقه بعد آرشام وارد خونه شد.

آرشام: یکی بیاد کمک کنه کیس ههای خرید رو بیارم.

همگی به سمت در ورودی رفتیم و با صدای بلند تولدش رو تبریک گفتیم، آرشام با تعجب به ما نگاه میکرد، اول مامان و بعد بغلش کردیم و بهش تبریک گفتیم.

وسایل رو داخل آشپزخونه گذاشتیم و سالن برگشتیم، گیسو کیک رو آورد و جلوی آرشام گذاشت؛ ترگل و فرگل آهنگ تولدت مبارک رو م یخوندن، آرشام شمع بیست و هفت سالگیش رو فوت که کرد همگی براش دست زدیم.

به نوبت هدی هاها رو بهش دادیم، هدیه من و آرسام عطر بود، ترگل و خواهرش کتاب هدیه دادن و هدیه لاله هم ساعت بود که معلوم بود خیلی گرونه و در آخر زهره خانم یک گردنبنده که پلاکش مربع شکل بود به آرشام هدیه داد.

- روی پلاک چی نوشته ؟ آرسام: الله؛

به معنی خداوند.

چندتا عکس یادگاری گرفتیم و یک ساعت بعد مامان ما رو برای شام دعوت کرد. «گیسو»

با سردرد بدی چشم مهمام رو به سختی باز کردم، سوزشه بدی توی گلویم احساس کردم؛ مطمئنم مریض شدم.

به سختی از جام بلند شدم و آرام آرام خودم رو به آشپزخونه رسوندم، کشوی رو باز کردم و چندتا قرص دیدم که یکهو یادم اومد من به داروهای ای نجا آشنایی ندارم؛ همی نکه خواستم از آشپزخونه خارج بشم آرسام وارد آشپزخونه شد:

- تو ای نجا چ یکار میکنی؟

- فکر کنم سرما خوردم؛ دنبال دارو می‌کشتم.

آرسام چراغ آشپزخونه رو روشن کرد و قرصی از توی کشو برداشت و به طرف من گرفت؛ قرص رو ازش گرفتم و تشکری کردم.

بعد از خوردن قرص به اتاقم برگشتم به پنج دقیقه نکشید که پل کهام سنگین شد و به خواب رفتم.

(روز بعد)

- گیسو بهتری؟

- آره.

آرشام پرسید:

- مگه گیسو مریض شده؟ آرسام در جوابش گفت:

- سرما خورده.

آرشام بعد از خوردن صبحان هاش به آشپزخونه رفت، یک ساعت بعد بوی خوبی از آشپزخونه به مشامم

خورد:

- آرشام داره چی درست میکنه؟

- سوپ.

کمی بعد با یک سینی سوپ و یک لیوان آب به سمتم اومد:

- نوش جان.

- ممنون.

چند دقیقه بعد آرسام از جاش بلند شد و به طبقه بالا رفت و با یک جعبه برگشت، جعبه رو به سمتم گرفت:

- این چیه ؟ با مهربانی گفت:

- خودت ببین.

جعبه رو که باز کردم موبایل هوشمند مشکی رنگی رو دیدم:

- آرسام ممنونم.

- خواهش م یکنم؛ خیلی وقته خریدم ولی همش فراموش م یکنم بهت بدم.

«سه ماه بعد»

( آرسام )

- کی بهش م یگی ؟ با ناراحتی گفتم:



-  
آرشام توی دو راهی موندم.

- به خاطر مامان؟ بیخیال آرشام؛ مامان یکم که بگذره باهش کنار میاد.

تک خند های کردم و گفتم:

- عمرا کنار بیاد؛ اولین چیزی که م یگه اینه " مگه نگفتی به این بچه چشم نداری " آرشام موزی از توی دیس

برداشت و گفت:

- انتخاب کن؛ عشقت یا مادرت ؟ آهی کشیدم:

- به جای این حرفها راهنماییم کن.

گازی به موزش زد و با دهان پُر گفت :

- من که خیلی وقته دارم بهت م یگم برو به گیسو بگو که دوستش داری.

تو چشم مهم زول زد و گفت:

- پسر نکنه تو از اینکه جواب رد بشنوی م یترسی ؟

- اصلا هم ای نظور نیست.

- آگه ای نظوره همین امشب بهش بگو.

- خی لخب .

آرشام برای خرید بیرون رفت؛ منم منتظر گیسو بودم تا از خواب بیدار بشه که چند دقیقه بعد از پلهها پایین اومد و صبح بخیری گفت، وارد آشپزخونه شد و بعد از ای نکه برای خودش چایی ریخت به سالن رفت و تلوزیون رو روشن کرد، آرام به سمتش رفتم و صداش زدم.

- گیسو.

- بله ؟

- نظرت چیه شام بریم بیرون ؟ با تعجب گفت:

- من و تو ؟

- آره.

- با اکراره درخواستم رو قبول کرد.

- « یک ماه قبل »

- آراسام؛ ترگل زنگ زد و برای تولدشون دعوتمون کرد.

- دوست داری بری ؟

- آره؛ تو خونه حوصلم سر رفته.

- باشه، پس حاضرشو بریم خرید.

- یک ربع بعد گیسو آماده شد و به پاساژ برای خرید رفتیم.

- چی م یخوای بخری ؟

- من نم یدونم لباس رسمی بخرم یا غیر رسمی.

- باید رسمی باشه؛ چون تول دشون خیلی شلوغه و به غیر فامیل دوس تهاشون هم میان.

- گیسو لباس عروسکی صورتی رنگی رو انتخاب کرد:

- این چطوره ؟

- برو بپوش تا نظرم رو بدم.

- لباس رو از فروشنده گرفت و وارد اتاق پُرو شد، چند دقیقه بعد صدام زد :

- آرسام بیا.

در اتاق رو که باز کردم با یه فرشته زمینی روبه رو شدم:

- این لباس عالیه؛ خیلی بهت میاد.

- ممنون.

بعد از لباس؛ کیف و کفشش رو خریدیم.

وارد مغازهای شدیم و من برای خودم و آرشام کت و شلوار سرمهای رنگی به سلیقه گیسو خریدم:

- کادو چی بخرم؟

- تو خودت دختری؛ به نظرت دخترها چی دوست دارن.

از سکوتش فهمیدم هیچ ایدهای نداره:

- دو تا عطر بخر.

- فکر خوبیه.

گیسو عطر خرید و منم یه بوم نقاشی همراه با وسایلیش برای ترگل خریدم و برای فرگل هم چند تا رمان خریدم:

- از طرف آرشام چیزی نمیخوری؟

- منم مثل تو خرید هدیه مشکل دارم.

گیسو کمی فکر کرد و بعد با لبخند گفت:

- ست لوازم آرایش.

لبخندی زدم و گفتم:

- فکر بدی نیست.

«روز جشن»

ماشین رو کنار در ویلا پارک کردم، وارد ویلا شدیم؛ مامان به سمت خان مها رفت و ترگل و فرگل هم با دیدمون به سمتون اومدن.

ترگل: خیلی خوش اومدین.

همگی به ترتیب بهشون تبریک گفتیم؛ گیسو م یخواست همراه دخترها بره که آروم گفتم:

- یادت نره که تو الان دلبری.

باشهای گفت و رفت.

من و آرشام هم به سمت جمعی از آقایون رفتیم و بعد از سلام و احوا لپرسی کنارشون نشستیم.

هامون: اون دختر خوشگله کی بود که باهاتون اومد؟

آرشام: دلبر خواهر یکی از دوس تهامونه؛ یه مدت طولانی مهمون ماست.

هامون خنده مسخرهای کرد و گفت:

خوش به حالتون؛ این خوشگله هر روز جلوی چش مهاتونه، کیف م یکنید برای خودتون.

آرشام: ما دلبر رو مثل خواهرمون م یدونیم نه چیز دیگ های.

با این حرف آرشام دلم ریخت؛ من خیلی وقته حسم به گیسو تغییر کرده.

نیم ساعت بعد پس رها برای رقص بلند شدن و فقط من و آرشام مونده بودی م.

- آرسام من از وقتی که از پلهها افتادم پاهام درد م یکنه، گیسو تنها نشسته تو برو باهاتش برقص.



نگاهم به گیسو افتاد که خیلی مظلومانه داشت به پیست رقص نگاه م یکرد؛ همین که از جام بلند شدم که به سمتش برم هامون رو دیدم که به گیسو پیشنهاد رقص داد و گیسو هم از خدا خواسته قبول کرد.

وقتی او نها م یرقصیدن خون خونم م یخورد، از عصبانیت عرق کرده بودم و فقط به خاطر ترگل و فرگل هست که

سرجام نشستم و کاری به هامون ندارم.

- تو چته ؟

- چی ؟

- آرسام الان دهمین لیوان شربت رو تموم کردی؛ تو از اینکه هامون گیسو دارن م یرقصن ناراحتی ؟

- نه.

- پس چرا بهشون زول زدی ؟ با عصبانیت گفتم:

- ولم کن آرشام.

- تو گیسو رو دوست داری.

- چرت نگو.

- من که خر نیستم ؛ خیلی وقته رفتارت عوض شده، حتی مامان هم متوجه شده بود.

- دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

- حالا م یگی چیکار کنم ؟

- بهش بگو.

- نمیتونم.

- آرسام چیزی به پایان ماموریت پدرش نمونده تا نرفته بگو.

« یک ماه قبل »

- آرسام؛ ترگل زنگ زد و برای تولدشون دعوتمون کرد.

- دوست داری بری؟

- آره؛ تو خونه حوصلم سر رفته.

- باشه، پس حاضرشو بریم خرید.

- یک ربع بعد گیسو آماده شد و به پاساژ برای خرید رفتیم.

- چی میخوای بخری؟

- من نمیدونم لب اس رسمی بخرم یا غیر رسمی.

- باید رسمی باشه؛ چون تولدشون خیلی شلوغه و به غیر فامیل دوس تهاشون هم میان.

- گیسو لباس عروسی صورتی رنگی رو انتخاب کرد:

- این چطوره؟

- برو بپوش تا نظرم رو بدم.

- لباس رو از فروشنده گرفت و وارد اتاق پُرو شد، چند دقیقه بعد صدام زد:

- آرسام بیا.

- در اتاق رو که باز کردم با یه فرشته زمینی روبه رو شدم:

- این لباس عالیه؛ خیلی بهت میاد.

- ممنون.

- بعد از لباس؛ کیف و کفشش رو خریدیم.

وارد مغازهای شدیم و من برای خودم و آرشام کت و شلوار سرمهای رنگی به سلیقه گیسو خریدم:

- کادو چی بخرم ؟

- تو خودت دختری؛ به نظرت دخترها چی دوست دارن.

از سکوتش فهمیدم هیچ اید های نداره:

- دو تا عطر بخر.

- فکر خوبیه.

گیسو عطر خرید و منم یه بوم نقاشی همراه با وسایلش برای ترگل خریدم و برای فرگل هم چند تا رمان خریدم:

- از طرف آرشام چیزی نمیخوری ؟

- منم مثل تو خرید هدیه مشکل دارم.

گیسو کمی فکر کرد و بعد با لبخند گفت:

- ست لوازم آرایش.

لبخندی زدم و گفتم:

- فکر بدی نیست.

«روز جشن»

ماشین رو کنار در ویلا پارک کردم، وارد ویلا شدیم؛ مامان به سمت خان مها رفت و ت رگل و فرگل هم با دیدمون به

سمتمون اومدن.

ترگل: خیلی خوش اومدین.

همگی به ترتیب بهشون تبریک گفتیم؛ گیسو م یخواست همراه دخترها بره که آروم توی گوشش گفتم:

- یادت نره که تو الان دلبری.

باشهای گفت و رفت.

من و آرشام هم به سمت جمعی از آقایون رفتیم و بعد از سلام و احوا لپرسی کنارشون نشستیم.

هامون: اون دختر خوشگله کی بود که باهاتون اومد؟

آرشام: دلبر خواهر یکی از دوس تهامونه؛ یه مدت طولانی مهمون ماست.

هامون خنده مسخرهای کرد و گفت:

خوش به حالتون؛ این خوشگله هر روز جلوی چشم مهاتونه، کیف م یکنید برای خودتون.

آرشام: ما دلبر رو مثل خواهرمون م یدونیم نه چیز دیگ های.

با این حرف آرشام دلم ریخت؛ من خیلی وقته حسم به گیسو تغییر کرده.

نیم ساعت بعد پس رها برای رقص بلند شدن و فقط من و آرشام مونده بودی م.

- آرسام من از وقتی که از پلهها افتادم پاهام درد م یکنه، گیسو تنها نشسته تو برو باهاش برقص.

نگاهم به گیسو افتاد که خیلی مظلومانه داشت به پیست رقص نگاه م یکرد؛ همین که از جام بلند شدم که به سمتش برم هامون رو دیدم که به گیسو پیشنهاد رقص داد و گیسو هم از خدا خواسته قبول کرد.

وقتی او نها م یرقصیدن خون خونم م یخورد، از عصبانیت عرق کرده بودم و فقط به خاطر ترگل و فرگل هست که سرجام نشستم و کاری به هامون ندارم.

- تو چته؟

- چی؟

- آرسام الان دهمین لیوان شربت رو تموم کردی؛ تو از اینکه هامون گیسو دارن م یرقصن ناراحتی؟

نه.

پس چرا بهشون زول زدی ؟ با عصبانیت گفتم:

ولم کن آرشام.

تو گیسو رو دوست داری.



- چرت نگو.

- من که خر نیستم ؛ خیلی وقته رفتارت عوض شده، حتی مامان هم متوجه شده بود.

دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

- حالا م یگی چیکار کنم ؟

- بهش بگو.

- نمیتونم.

- آرسام چیزی به پایان ماموریت پدرش نمونده تا نرفته بگو.

«زمان حال»

- آرسام تو چیزی میخوای بهم بگی که من رو آوردی ای نجا ؟ دستم رو بهم گره زدم و گفتم:

- آره، فقط نم یدونم از کجا شروع کنم.

- نظرت چیه بعد از غذا صحبت کنیم ؟

- خوبه.

گارسون رو صدا کردم، هر دوی ما کباب با برنج سفارش دادیم.

تا زمانی که غذا رو بیارن س کوت کرده بودیم، بعد از خوردن شام تصمیم گرفتم بی معطلی همچیو بهش بگم.

- گیسو با من ازدواج م یکنی ؟

با چش مه‌ای درشت بهم خیره شد و گفت:

هان ؟

- م بدونم خیلی غیر منتظره گفتم؛ معذرت م یخوام.

- من...نمیدونم باید چیبگم.

- عجل های ندارم؛ خوب فک رهاتو بکن.

«گیسو»

تو شوک حرفهای آرسام بودم، هیچ وقت فکرشو نم یکردم بهم پیشنهاد ازدواج بده.

منم از آرسام خوشم میاد ولی هیچ وقت اون رو به چشم همسرم ندیدم.

وقتی به خونه رسیدیم بابت شام ازش تشکر کردم و یک راست به اتاقم رفتم، لبها سهام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم؛ با فکر کردن به اتفاقاتی امشب به خواب رفتم.

\* \* \* \* \*

بشقابم پُر از پاستا کردم و دو لپوپی شروع کردم به خوردن.

آرشام: گیسو مگه دنبالت کردن؛ یواشتر بخور.

- باشه.

بعد از تموم شدن غذا بشقابم رو به آشپزخونه بردم و شستم، دستم رو با حوله پاک کردم و وارد سالن شدم.

زهره خانم: محرم نزدیکه، عمو حسینتون گفته م یخواد تو خونش این چند شب رو مراسم بگیره.

آرشام دهن کجی کرد و گفت:

- انتظار ندارین که ماهم بیاییم.

زهره خانم اخمی کرد و گفت:

- بهونه نشنوم آرشام.

بعد از کلی بحث و جدل بین پسرها و مادرشون قرار شد فقط دو شب رو شرکت کنیم و بقیه شبها زهره خانم خودش م

یره.

روی تختم نشستم و شروع کردم به شونه کردن موهام، یه لحظه دلم برای بابام تنگ شد؛ یادمه همیشه موهام رو شونه م میکرد و من خوابم م یگرفت.

در اتاق زده شد؛ بفرمایید داخلی گفتم که آرسام پاکت به دست وارد اتاق شد:

- چیشده؟

پاکت رو به سمتم گرفت:

- بازش کن.

پاکت رو از دستش گرفتم و باز کردم، پارچه مشکی رنگی از توی پاکت بیرون آوردم:

- ای ن دیگه چجور پارچهای؟ لبخند زنان گفت:

- این چادره، مامان فرستاده که وقتی میرم مراسم باید بپوشیش.

- باشه.

نگاهی به شون هی توی دستم کرد و گفت:

- دوست داری موهاتو شونه کنم؟

از خدا خواسته قبول کردم، پشت بهش نشستم و شونه رو به دستش دادم، همینطور که آرسام شونه م میکرد من

چش مهام داشت بسته م میشد که آرسام صدام کرد:

- بفرما گیسو خانم تموم شد.



برگشتم و ازش تشکر کردم.

- چشمهات چرا پوف کرده ؟

- وقتی یکی موهامو شونه میکنه خوابم م یگیره.

گریم صورتم تمديد کردم و موهامو گیس کردم، چادرم رو به دست گرفتم و به طبقه پایین رفتم:

- من بلد نیستم اینو سرم کنم.

زهرا خانم کیفش رو روی میز گذاشت و چادر رو از دستم گرفت و روی سرم گذاشت.

- خی لخب بریم.

سوار ماشین شدیم و راهی مراسم شدیم.

- چقدر ای نجا شلوغه!

زهرا خانم: گیسو تو با من بیا.

آرشام با تشر گفت:

- مامان فراموش کردی؟ باید دلبر صدش بزنی.

زهرا خانم باشهای گفت و دست من رو گرفت و همراه خودش کشید.

- آرشام و آرسام چرا نمیان ؟

- او نها باید برن قسمت مردونه.

وارد اتاق بزرگی شدیم؛ تعداد زیادی خانم با چادر مشکلی دور تا دور اتاق نشسته بودن، عد های ساکت بودن و عد های

با هم صحبت م یکردند.

با صدا زد نه‌ای زهره خانم از دید زدن اتاق برداشتم و کنارش نشستم، خانمی با سینی جلوم خم شد و چایی بهم تعارف کرد؛ تشکری کردم و استکان چایی رو برداشتم.

فکر کنم یک ربعی گذشت که صدای مردی از پشت بلنگو شنیدم ولی هیچی از حرفاش متوجه نشدم.

- زهره خانم کی م یريم؟

- دختر ما که تازه اومديم.

پوفي كشيدم و به ديوار تكيه دادم، گوشيم رو از توي جيبم بيرون آوردم و زير چادرم مشغول بازی شدم.

چند ساعت بعد مراسم تموم شد، خميازه‌هاي كشيدم و خدا روشكر كردم.

از جامون که بلند شدیم چندتا خانم به سمتمون اومدن.

- زهره جان اين دختر خانم عروسته؟ زهره خانم تک خند های کرد و گفت.

- نه مريم جان؛ دلبرجان مهمون ماست.

در دلم پوسخندی بهش زدم و گفتم خبر نداری که پسر عزیزت ازم خواستگاری کرده.

به سمت اتاقم رفتم و همی نکه میخواستم در رو باز کنم درستم توسط کسی کشیده شد؛ صورتم رو برگردوندم و آرسام

رو دیدم.

وارد اتاقش که شدیم گفت:

- چيشده؟

روبه روم ایستاد و با لحنی که التماس توش موج م یزد گفت:

- کی جوابم روم یدی؟

- آرسام خودت گفتی که عجله‌های نداری؟ لبخندی زد و گفت:

- غلط کردم.

با این حرفش خنده کوتاهی کردم، آرسام از توی جیبش جعبه مشکی رنگی بیرون آورد و بازش کرد؛ با دیدن حلقه تک

نگین دهانم باز مونده.

- هر وقت این حلقه رو دستت کردی من م یفهمم که جوابت مثبته.

جعبه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- بیا بریم پایین تا مامانت بهمون شک نکرده.

وارد آشپزخونه شدم.

- کمک نم یخواین؟ با اخم همیشگی گفت:

- چرا بیا تو چیدن میز کمک کن.

چشمی گفتم؛ بشقاب و قاش قها رو برداشتم و روی میز چیدم.

بعد از ناهار میز رو جمع کردم و م یخواستم ظرفها رو بشورم که آرشام این اجازه رو بهم نداد.

وارد اتاقم شدم و جعبه رو از توی جیبم بیرون آوردم و نگاهش کردم.

دوست دارم جواب مثبت بدم ولی از عک سالعمل مادرش م یترسم! میدونم بابا به تصمیمم احترام م یزاره ولی زهره

خانم نمیتونه منو به عنوان عروسش قبول کنه؛ اون لاله رو همسر آرسام م یدونه .

از توی کشو دفتر نقاشی و وسایلیش رو برداشتم؛ روی فرش دراز کشیدم و شروع کردم به نقاشی کشیدن، شاید ای

نطوری از فکر و خیال بیرون بیام.

(چند روز بعد)

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم پیشنهاد آرشام رو قبول کنم، به این نتیجه رسیدم که واقعا بهش علاقه دارم و هرطور شده باید با مشکلات کنار بیام و همه چیز رو بسپارم به زمان.

گوشیم رو برداشتم و بهش دادم که بیاد به اتاقم، چند ثانیه بعد در زده شد.

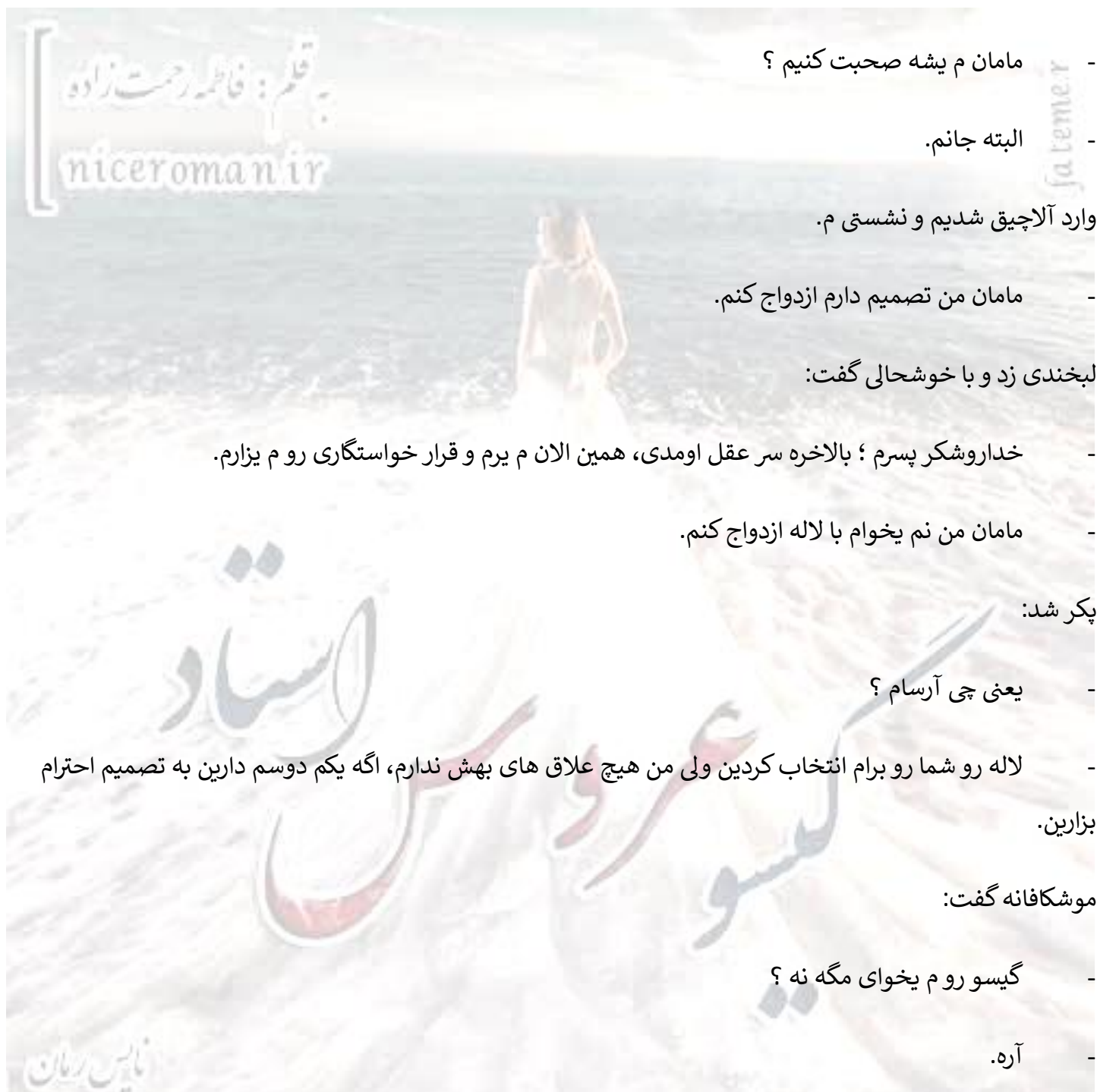


با خوش حالی به طبقه پایین رفتم؛ آرشام با دیدم لبخندی زد و گفت:

- چیشده؟ کیکت خروس م یخونه.

همه چیز رو براش تعریف کردم؛ اول تعجب کرد و بعد بهم تبریک گفت.

مامان توی حیاط مشغول آب دادن به گ لها بو د.



- مامان م یشه صحبت کنیم؟

- البته جانم.

- وارد آلاچیق شدیم و نشستیم م.

- مامان من تصمیم دارم ازدواج کنم.

- لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

- خداروشکر پسرم؛ بالاخره سر عقل اومدی، همین الان م یرم و قرار خواستگاری رو م یزارم.

- مامان من نم یخوام با لاله ازدواج کنم.

- پکر شد:

- یعنی چی آرسام؟

- لاله رو شما رو برام انتخاب کردین ولی من هیچ علاق های بهش ندارم، اگه یکم دوسم دارین به تصمیم احترام

- بزارین.

- موشکافانه گفت:

- گیسو رو م یخوای مگه نه؟

- آره.

از صدایش معلوم ناراضیه ولی با آرامش گفت:

- باشه؛ من دخالتی نمیکنم.

- مامان لطفا از دستم ناراحت نباش.

- ناراحت نیستم.

«گیسو»

قلم: فاطمه رحمت زاده  
niceroman.ir

زهره خانم وقتی از رابطه بین من و آرسام خبردار شد چیزی بهم نگفت؛ شب که شد آژانس گرفت و گفت که به خونه خواهرش میره.

- خب زوجهای عاشق؛ نظرتون چیه بریم پارک شادی.

از خوشحالی هورایی کشیدم.

- من که موافقم.

بعد از آماده شدن راهی پارک شدیم.

وارد یکی از فس تفود یها شدیم و ساندویچی سفارش دادیم.

آرشام: حالا م یخواین چیکار کنید؟

آرسام: منتظر م یمونم تا پدرش بیاد، بعد از گرفتن موافقت پدر گیسو ازدواج میکنیم.

بعد از تموم شدن غذامون از فست فودی خارج شدیم .

- بابام کیه میاد؟

آرشام: خیلی وقته باهاشون صحبت نکردم؛ فردا زنگ م یزنم تا بتونی با پدرت صحبت کنی .

چند تا وسیل هها رو سوار شدیم و وقتی خیلی خسته شدیم به خونه برگشتیم، خدا خدا م یکردم تا بابا زودتر بیاد.

(صبح روز بعد)

از خواب که بیدار شدم سریع آماده شدم و به طبقه پایین رفتم:

- آرشام با پدرم صحبت کردی؟

- تو اول آروم باش، آره صحبت کردم گفت یک هفته دیگه همه چی تموم م یشه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم؛ بلاخره بعد از چند ماه م یتونم پدرمو ببینم.

کل روز خودم با تمیز کردن و آشپزی سرگرم کردم.

زهرا خانم رفتارش از قبل باهام سردتر شده بود؛ حدسش رو م یزنم که همچین عک سالعملی داشته باشه.

آرسام که متوجه رفتار مادرش شده بود گفت زیاد توجه نکنم؛ به مرور زمان خودش خوب م یشه.

با دیدن بابا اش کهام سرازیر شد؛ محکم بغلش کردم و صورتش رو تند تند بوسیدم.

بابا با خنده گفت:

- بسه دختر؛ انگار چند ساله منو ندیدی!

- خب دلم تنگ شده بود.

دستی به صورتم کشید و گفت:

- فدات بشم.

همه توی سالن نشستیم؛ چایی ریختم و به سالن رفتم.

بابا: دخترم کدبانوی شده برای خودش.

در جوابش فقط لبخند زدم.

بابا رو به آرسام و آرشام گفت:

- از ای نکه تو این مدت مراقب گیسو بودین ازتون ممنونم.

سرش رو به طرف زهره خانم برگردوند و تشکری کرد.

- فردا شب من و گیسو به استرالیا برم بگردیم.

آرسام با لحن جدی گفت:

- علی آقا باید یه چیزی رو بهتون بگم.

- بگو پسرم.

آرسام نفس عمیقی کشید و گفت:

- من م یخوام گیسو رو از شما خواستگاری کنم.

از ای نکه ای نقدر غیر منتظره حرفش رو زد تعجب کردم، همه نگا هها به سمت بابا بود.

- بابا نم یخوای چیزی بگی ؟

- من واقعا تعجب کردم.

مکشی کرد و گفت:

- شما دو تا هم دیگه رو دوست دارین.

آرسام بل های گفت و منم سرم رو تکون دادم.

- اگه ای نجوری منم حرفی ندارم.



بابا بعد از ای نکه آرسام صحبت کرد برای استراحت به اتاقش رفت که منم پشت سرش رفتم.



- بابا.

- جانم دخترم ؟

- چیشد که سریع قبول کردی ؟

- روی تخت نشست و گفت که کنارش بشینم:

- گیسو جان من وقتی از پیشت رفتم خیلی نگران بودم؛ به هر حال پیش دو تا غریبه بودی، از هر کی دربارہ این برادرها پرسیدم همه تاییدشون کردندد و وقتی شما هم دیگه رو دوست دارین من دلیلی برای مخالفت نم ببینم، اصلا دوست ندارم سخ تگیری کنم و باعث ناراحتی شما بشم.

- دستی بین موهام کشید و گفت:

- خوش بخت بشی.

- ممنون بابا جون، کاش زهره خانم هم نظر شما رو داشت.

- مگه مخالفه ؟

- همه چی رو براش تعریف کردم:

- پس به خاطر همینکه که ای نقدر سنگین رفتار م یکنه، گیسو جان تو خودت رو ناراحت نکن.

- بعد شام بابا از زهره خانم خواست که تنهایی صحبت کنند، امیدوارم ناراحت نشه که به بابا همه چی رو گفتم.

- وقتی وارد اتاق مطالعه شدن من دنبال سرشون رفتم و پشت در ایستادم.

- ای نجوری چیزی نمیشنوی.

- خب چیکار کنم ؟

- همراه من بیا.

همراه آرسام به حیاط رفتم، کنار پنجره های ایستاد.

- خوشبختانه پنجره بازه.

صدا زیاد واضح نبود ولی م یتونستم بشنوم.

- م یدونم که با این ازدواج مخالف هستین ولی بهتر نیست که بهشون فرصت بدین.

- فرصت چیه ؟

- فرصت زندگی کردنند .

- ببینید آقای رحیمی من برای این مخالفم چون گیسو هنوز به سن قانونی هم نرسیده و برای اداره یه زندگی آماده

نیست؛ بینشون یازده سال اختلاف سن وجود داره.

- جسارتن شما خودتون چند سالگی ازدواج کردین ؟

- هجده.

- پس دیگه حرفی نمیمونه.

با شنیدن صدای در فهمیدم که حرفشون تموم شده.

روبه روی آینه ایستادم و چرخ زدم، از آرایشگر خواستم آرایش ملایمی روی صورتم انجام بده برای همین تغییر

خواستی نکرده بودم.

- گیسو جان داماد اومد.

دامن لباسم رو گرفتم و آروم آروم به سمت در ورودی قدم برداشتم، نگین(آرایشگر) در رو برام باز کرد؛ آرسام دسته گل رو به طرفم گرفتم.

تقدیم با عشق.

در جوابش لبخندی زدم و گل رو گرفتم. به سمت ماشین رفتیم که در رو برام باز کرد و کمک کرد که بشیم.

وقتی سوار ماشین شد آهنگ شادی گذاشت و به طرف تالار روند.

وقتی رسیدیم چند تا از مهمو نها برای استقبال به سمتمون اومدن؛ با توجه به

حرفهای فیلم بردار وارد مجلس شدیم و به از سلام و احوالپرسی با مهمو نها به اتاق رفتیم.

ده دقیق های طول کشید تا عاقد اومد؛ بعد از مقدمه چینی اول از من پرسید ولی طبق گفتههای ترگل باید بار سوم جواب رو میدادم، چه رسم عجیبی!

بار سوم که شد ترگل گفت عروس زیرلفظی م یخواد؛ آرسام گردنبندی به گردنم بست و گفت بله رو بگو.

بله رو که گفتم همه دست زدن ؛ آرسام که بله رو گفت به محل جشن برگشتیم البته مردونه و زنونه جدا بود.

بعضی از فامی لهای آرسام با اخم نگاهم م یکردند؛ مخصوصا لاله که آگه چاره داشت همی نجا خفهام میکرد.

دیگه توج های به نگاهشون نکردم و سعی کردم از جشن لذت ببرم.

بعد از جشن به خونه برگشتیم و بعد از تعویض لباسهامون از بقیه خداحافظی کردیم و راهی فرودگاه شدیم.

- آرسام داریم کجا میریم ؟

- سوپرایزه.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- نامرد.

وقتی رسیدیم آرسام هدفونش رو روی گو شهام گذاشت تا نشنوم مقصد کجاست، منم برای ای نکه دیگه ناراحتش

نکنم دیگه اصرار نکردم.

سوار هواپیما شدم، یک ساعت اول رو کتاب خوندم ولی بعد از خستگی به خواب رفتم.

با قرار گرفتن دستی روی شون همام چشمهام رو باز کردم.

- رسیدیم ؟

- آره.

بعد از تحویل چمدونهام از فرودگاه خارج شدیم.

- آرسام باور نم یشه اومدیم استرالیا.

لبخندی زد و گفت:

- سوپرایزم چگونه ؟

- عالیه.

عمو جک رو دیدم که برامون دست تکون م یداد.

- آرسام عمو ای نجاست.

- کجاست ؟

- با دست نشونش دادم.

به طرفش رفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشین شدیم.

- عمو حال شما چگونه ؟

- خوبم دخترم.

عمو بعد از رسوندن ما به خونه جنگلی رفت، با چشم دنبال توتو گشتم که اون رو توی خونه چوبیش دیدم.

با سوتی که زدم بلند شد و به طرفم دوید؛ دستی به سرش کشیدم و بوسیدمش.

- منم ای نجا هستم.

- حسود.

هواک مکم داشت روشن م یشد؛ چمدو نها رو وسط اتاق گذاشتیم، مانتوم رو درآوردم و روی تخت کنار آرسام به خواب رفتم.

(صبح)

- نظرت چیه صبحانه رو بیرون بخوریم ؟ آرسام لبخندی زد و گفت:

- دوس تهای دیگ هات هم هستن.

- نه نیستن.

- خداروشکر.

صبحانه رو چیدم و آرسام رو صدا رو زدم، تا فاصل هی اومدن آرسام غذای توتو رو آماده کردم و براش بردم.

- آفرین سگ خوب، همه رو بخور.

صبحانه رو با شوخی و خنده خوردیم، به پیشنهاد آرسام قرار شد به شهر بریم تا خرید کنیم، به خاطر کار آرسام سه

روز بیشتر ای نجا نیستیم و بعدش به ایران برم یکردیم. «یک ماه بعد»

یک ماه از زندگی مشترک من و آرسام به خوبی م یگذره، خونهای روبه روی خونه مامان زهره رو خریدیم و اونجا مستقر شدیم، مامان زهره رفتارش نسبت به قبل باهام بهتر شده و احساس م یکنم دیگه با من مشکلی نداره.

بابا همه اموالش رو تو استرالیا فروخت و یک آپارتمان و یک بنگاه خونه در کرج خرید .

با صدای تلفن خونه از فکر خارج شدم و به سمت تلفن رفتم و جواب دادم .

- بله ؟

- سلام؛ گیسو جان خوبی ؟

- سلام مرسی باباجون؛ تو چطوری ؟

- خوبم.

- خداروشکر.

- گیسو جان زنگ زدم تا تو و آرسام رو شام دعوت کنم.

- مرسی از دعوت بابایی، آرسام شرکت وقتی اومد میاییم.

- باشه گل دختر؛ منتظرم.

بعد از خداحافظی با بابا روی مبل دراز کشیدم و به خواب رفتم.

«آرسام»

من و آرشام استعفا نامه خودمون رو به سرگرد دادیم و گفتیم که از این به بعد م یخوایم یه زندگی ب یدردسر داشته باشیم که خوشبختانه قبول کرد.

آرشام تو شرکت تبلیغاتی مشغول به کار شد و منم حسابدار شرکت یکی از دوس تهای قدیمیم شدم.

در رو با کلید باز کردم؛ گیسو رو که صدا کردم جواب نداد، وارد سالن شدم و دیدم که روی مبل به خواب رفته ؛ آروم صداش زدم و گفتم که اگه خست هاس به اتاق بره.

- سلام خسته نباشی.

- ممنونم خانم کوچولو.

لبخندی زدم و گفتم:

- آرسام بابا زنگ زد و ما رو برای شام امشب دعوت کرد.

از چشمه‌های م یخوندم که دوست داره بره و برای همین خستگیم رو مد نظر نگرفتم گفتم:

- تا من یه دوش بگیرم تو هم حاضر شو.

- چشم آقایی.

لپوش رو کشیدم و گفتم:

- زیون نریز کوچولو، کم کم داری مثل دختر ایران یها صحبت م یکنی.

دوش بیست دقیقه های گرفتم و بعد از آماده شدن از اتاق خارج شدم، گیسو حاضر و آماده منتظر من نشسته

بود.

- بریم.

ماشین رو روشن کردم و از خونه خارج شدم.

یک ساعتی تو راه بودیم که گیسو گفت:

- آرشام کاش بابا بیاد تهران؛ کرج خیلی دوره .

- مگه تو بابات رو نمیشناسی؟ جاهای شلوغ رو دوست نداره.

دیگه حرفی نزد ؛ من در سکوت رانندگیم رو م یکردم و با چیزی که دیدم کنار خیابون نگه داشتم:



- چرا وایستادی ؟ بریده بریده گفتم:

- گیسو وقتی من پیاده شدم تو سریع جای من بشین برو.

- آرسام چ میشده ؟

- گیسو فقط برو.

- منو نترسون.

- غریدم:

- گیسو لطفا.

- «گیسو»

وقتی آرسام از ماشین پیاده شد سریع جای اون نشستم و با دیدن صحنه روبه روم وحشت کردم.

سه ماشین مشکی رنگ راه ما رو سد کرده بودند و با اسلحه به طرف نشونه گرفته بودند.

مرد سیاه پوشی به سمت ماشین میاومد؛ آرسام فریاد زد:

- برو گیسو.

ماشین رو روشن کردم؛ چون راه رو بسته بودند و هیچ راه دیگه نبود مجبور شدم با آخرین سرعت دنده عقب بگیرم تا برسم به جاده.

از آینه دیدم که قصد شلیک دارند برای همین سرعتم رو بالا بردم و به سمت اداره پلیس راندم.

- آقا لطفا کمک کنید.

- چیشده خانم ؟

تموم اتفاقاها رو برای مرد تعریف کردم؛ آدرس رو ازم گرفتن و گفتن که یک نیروم میفرستن.

توی راه رو نشستم و شماره آرشام رو گرفتم:

- جانم گیسو.

با بغض اسمش رو صدا زدم.

- گیسو چیزی شده ؟

خلاص هوار براش تعریف کردم و گفتم که به اداره پلیس بیاد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که بعد آرشام به همراه بابا اومد، با گریه پدرم رو بغلم کردم.

- بابا... آرشام...

نتونستم حرفم رو ادامه بدم و سکوت کردم.

یکی از مامورها به سمتمون اومد و گفت که آرشام رو پیدا کردند و به بیمارستان بردند.

سریع خودمون رو به بیمارستان رسوندیم، پذیرش بیمارستان گفت که آرشام رو برای عمل م یخوان بیرن ؛ یه سری برگه بهم دادن که امضاشون کردم.

پشت در اتاق عمل منتظر بودیم.

- آرشام تو چیزی میدونی؟ او نها کی بودنند ؟

- هنوز چیزی نم یدونم.

«آرشام»

دکتر که از اتاق عمل بیرون اومد هر سه نفرمون به سمتش دویدیم.

گیسو: حال همسرم چطوره ؟

دکتر نگاه غم انگیزی بهش کرد و گفت:

- وقتی بهشون اومد برین پیشش؛ احتمال زنده موندش خیلی کمه.

گیسو با شنیدن این حرف از هوش رفت؛ پرستار برانکاره آورد و گیسو رو همراه خودش برد.

- آقا علی شما هم برین.

دستش رو روی شونهام گذاشت و گفت:

- آرشام جان به خاطر مادرت و گیسو قوی باش.

- حتما.

با دس تهای لرزون شماره مامان رو گرفتم که با صدای خوابالود جواب داد:

- بله؟

- مامان منم آرشام.

- آرشام تو خونه نیستی! کجای پسر؟

- مامان لطفا نترسیا؛ یه آژانس بگیر بیا بیمارستان...



- یا ابلفضل؛ چ میشده؟

- بیا خودت م یفهمی.

گوشی رو قطع کردم و به در اتاق عمل خیره شدم، آرسام به بخش مراقبتهای ویژه بردن و گفتم که تا یک ساعت دیگه

بهوش میاد.

مامان نفس نفس زنان خودش رو بهم رسوند.

- آرشام چ میشده؟

آروم آروم همه چی رو براش تعریف کردم که بعد از تموم شدن حر فهام برای چند دقیقه از حال رفت و وقتی بهوش اومد

گریه کنان گفت:

- یعنی پسر م میمیره! آرشام بگو شوخی کردم.

- اش کهام رو پاک کردم و اسمش رو صدا زد م.

- آقای آزادی برادرتون بهوش اومده؛ دکتر اجازه ملاقات رو دادن.

وارد اتاق شدیم؛ آرسام با لبخند نگاهمون م یکرد، بعد از فوت پدرم این اولین باری بود گریه م یکردم.

آرسام: مرد که گریه نمیکنه.

سرم رو پایین انداختم و اشک ریختم.

- مامان.

- جانم آرسامم؟

- گیسو کجاست؟

- زیر سرمه.

مراقب گیسو باشین؛ اون رو به شما میسپارم، لطفا اون رو مقصر مرگ من ندونید.

مامان حق کنان گفت:

پسرم ای نظوری نگو.

بهم قول بده.

مامان شدت گری هاش بیشتر شد و هقهق کنان گفت: قول م یدم.

آرسام لبخندی زد و چشمهایش رو برای همیشه بست.

امروز هم رفته بود قبرستون ؟

آره؛ به سختی راضیش کردم که برگرده.

با صدای زنگ در از جام بلند شدم و در رو باز کردم.

سلام آقا علی.

سلام آرشام جان.

علی آقا رو به سمت سالن هدایت کردم و به اتاق گیسو رفتم تا بهش اطلاع بدم که پدرش اومد ه.

گیسو پدرت اومده.

با بیحالی از جاش بلند شدم و همراهم از اتاق خارج شد ؛ علی آقا با دیدن دخترش بلند شد و بغلش کرد، گیسو کنار

پدرش نشست و سرش رو روی شونه پدرش گذاشت.

علی: بابت همه چی ازتون ممنونم؛ دیگه بهتر من و گیسو بریم.

مامان تعجب زده گفت:

کجا ؟

استرالیا، من به خاطر آرسام و گیسو ای نجا مونده بودم؛ حالا که آرسام جان از بینمون رفته دیگه دلیلی برای موندن نداریم.

مامان با اخم گفت:

- حق ندارین گیسو ببرین.

هر سه نفر ما با تعجب به مامان نگاه کردیم.

مامان با بغض گفت:

- پسرم قبل از فوتش تنها خواستش این بود که مراقب گیسو باشم، ازتون خواهش م یکنم که از تصمیمتون منصرف بشین؛ از این به بعد گیسو عروسم نیست اون دخترمه.

علی آقا سکوت کوتاهی کرد و رو به گیسو گفت:

- گیسو جان نظر تو چیه ؟

- بابا... من ای نجا میمونم.

- اگه تو ای نظور میخوای من مشکلی ندارم.

«گیسو»

در اتاقم که زده شد که بعد از گفتن بیا داخل ؛ آرشام وارد اتاق شد.

روی تخت نشستم:

- چیشده ؟

- گیسو حالا که ای نجا م یمونی نظرت چیه که ادامه تحصیل بدی.

- دربارش فکر م یکنم بهت م یگم.

-  
باشه، درضمن گیسو ای نقدر نخواب لطفا یکم از این اتاق خارج شو.

باشهای گفتم و دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم.

آرشام از اتاق خارج شد، فکر کنم پیشنهادش خیلی بهم کمک کنه؛ تو این مدت اصلا حالم خوب نیست، تا چشم مهمام رو میبندم آرسام رو با سر و صورت خونی م ببینم؛ اگه همی نظور ادامه پیدا کنه م یترسم دیونه بشم.

- گیسو فکرهاتو کردی؟

- آره؛ م یخوام ادامه تحصیل بدم.

لبخندی زد و گفت:

- خوبه، مدرک دیپلومت برای چه رشت های بود؟

- هنر؛ گرافیک خونده بودم.

- برو آماد هشو؛ مدارکت رو بردار که بریم.

- کجا؟

- دانشگاه.

مانتو و شلوار ساده مشکی رنگی پوشیدم و شالم رو گذاشتم، مدارک تحصیلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

توی راه که بودیم آرشام جلوی بوتیکی رسی د.

- پیاد هشو.

همراهش وارد بوتیک شدم، آرشام رو به زن جوان گفت:

- سلام برای این خانم مغنه م یخواستم.

- چه زنگی؟

- مشکی.

زن چند مدل مغنه آورد ؛ آرشام یکی رو برداشت و به طرفم گرفت:

- گیسو اینو امتحان کن.

- من که بلد نیستم!

- راست م یگی.

آرشام بهم کمک کرد تا مغنه رو بزارم.

- چگونه ؟

- گشاده.

چند مدل دیگه آورد که بالاخره یکیش انداز هام شد.

- دانشگاه ای نجاست ؟

- آره.

- خیلی بزرگه!

وارد محوطه دانشگاه شدیم؛ آرشام آدرس اتاق رئیس دانشگاه رو از یک نفر که دانشجو به نظر م برسید پرسید.

به سمت اتاق رئیس رفتیم و آرشام در روزد.

- بفرمایید داخل.

وارد اتاق شدیم؛ رئیس دانشگاه مرد مسنی بود که با خوش رویی از ما استقبال کرد.



- سلام؛ چه کمکی از دست من بر میاد؟ آرشام پوشه مدارکم رو

روی میز گذاشت و گفت:

- جناب امیری این خانم گیسو رحیمی زنداداش من هستن و م یخوان ادامه تحصیل بدن، فقط گیسو تو استرالیا بزرگ شده و مدرک دیپلومش مال او نجاست.

امیری: این مشکلی نیست فقط این خانم زیان فارسی رو بلدن؟ در جوابش گفتم:

- بله بلدم؛ تو این یک سال به کمک همسر مرحومم و برادر شوهرم خوندن و نوشتن هم یاد گرفتم.

نگاه غ مانگیزی بهم انداخت و گفت:

- اگه ای نظوره مشکلی نیست؛ برنامه کلاسیتون رو از آموزش بگیرین و از هر وقتی که گفتن م یتونید برین سر کلاساتون.

تشکری کردیم و از دفترش خارج شدیم.

امروز روز اول دانشگاست، آرشام من رو رسوند و رفت.

اولین کلاسم ده دقیقه دیگه شروع م یشد، سریع خودم رو به کلاس رسوندم و در رو باز کردم؛ چند دانشجو دختر و پسر نشسته بودنند، بدون توجه به نگاهاشون ته کلاس نشستم.

کمکم کلاس شلوغ شد؛ در کلاس باز شد و مردی به نظر سی ساله و با ظاهری خوشپوش وارد کلاس شد و جای استاد نشست.

- سلام به همه؛ من سامی آریایی هستم استاد گرافیک شما هستم.

از نحوه تدریس و امتحانهاش صحبت کرد، بعد از تموم شدن حرفهاش حضور و غیاب کرد و شروع کرد به درس دادن.

بعد از کلاس وارد سلف شدم؛ ظرف غذایی که مامان برام درست کرده بود از توی کیفم بیرون آوردم و شروع کردم به خوردن.



- سلام.

- سرم رو بلند کردم و با دختری رو به شد م.

- سلام.

- روی صندلی روبه رویم نشست و گفت:

- افتخار آشنایی با کی رو دارم.

- نگاه گذرایی بهش کرد و مشغول خوردن شدم.

- نوشابش رو باز کرد و گفت:

- من اسمم مهربانه و از آشناییت خو شبختم.

- همچنین؛ منم...

- اسمت گیسوست؛ موقع حضور و غیاب فهمیدم.

- خیلی کنجکاو نه؟

- از خیلی هم بیشتر.

کلاس بعدی رو باهم داشتیم، شمارم رو گرفت و شمار هاش رو بهم تا آگه کمکی خواستم بهش بگم.

در رو با کلید باز کردم؛ آرشام داشت فوتبال م دید، سلامی گفتم و بعد از تعویض لباسهام پیشش رفتم.

آرشام مامان کجاست؟

- خونه همسایه.

- کنارش نشستم.

- آرسام چرا مرد؟

- از سوالم که یک دفعهای پرسیدم تعجب کرد.

- آرشام جواب منو بده.

- گیسو م یشه بیخیا لشی.

- نه.

- پوفی کشید و گفت:

- دروپی نه‌ای جاده اون منطقه خراب بود واسه همین نتونستیم چیزی پیدا کنیم ولی سروان حدس زد این اتفاقها

شاید به پرونده‌های که با پدرت روش کار م یکردند ربط داره؛ گفت شاید م یخواستن انتقام بگیرن.

- مکثی کرد و ادامه داد:

- کسی نم یدونه چرا آرسام از ماشین پیاده شد و چرا فرار نکرد، متاسفانه این پرونده مبهم م یمونه؛ گیسو لطفا

بهش فکر نکن.

- سعی م یکنم.

- برای ای نکه حرف رو عوض کنه گفت:

- راستی دانشگاه چطور بود؟

- خوب بود، یه دوست فضولم پیاده کردم.

- چه عالی؛ سعی کن با بقیه هم ارتباط برقرار کنی.

(دو ماه بعد)

روی نیمکت دانشگاه نشستم و مثل همیشه به عکس آرسام خیره شدم و خاطرات اون یک سال رو مرور کردم و در دلم گفتم "کاش هیچ وقت به ایران نم بیومدم"



- اون عکس کیه ؟

- از ترس هیینی گفتم و با اخم به مهربان نگاه کردم.

- ترسوندی منو.

- ببخشید، دوست پسرته ؟

- م بدونستم اگه نگم و ل کنم نیست برای همین گفتم:

- شوهر مرحوممه.

- کنارم نشست گفت: از بابت شوهرت متاسفم، پس دلیل این رفتار سردت مرگ شوهرته ؟

- آره.

- خب گیسو تا حالا فکر کردی اون... راستی اسمش چی بود؟

- آرسام.

- خب تا حالا فکر کردی آرسام اصلا راضی نیست تو خودت رو ای نظوری عذاب بدی ؟ آهی کشیدم و گفتم: م

- بدونم ولی کنار اومدن باهش سخته.

- چیشد به دانشگاه اومدی ؟

- پیشنهاد برادرشوهرم بود، برای ای نکه از فکر و خیال بیرون بیا م.

راست م یکه خب.

- امروز ادبیات امتحانه؛ خوندی ؟

- امتحان رو بیخیال؛ گیسو نظرت راجب استاد آریایی چیه ؟

- چطور ؟

ذوق زده گفت: خیلی خوشگله.

- از دست تو مهربان؛ فقط کم مونده به نگهبان هم چشم داشته باشی، بلند شو بریم که کلاس شروع شده.

\* \* \* \* \*

با اصرار مامان رو راضی کردم که ظرفهای شام رو بشورم، بالاخره منم ای نجا زندگی م یکنم و اصلا درست نیست همه کارها رو اون انجام بده.

آگه من شوهرمو از دست دادم اونم پسرشو از دست داده:

- خسته نباشی.

- ممنون.

- گیسو آگه کمکی خواستی حتما بهم بگو.

- چشم.

دس تهام رو با حوله خشک کردم و بعد از گفتن ش ببخیر به اتاقم رفتم، لباسهام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.

(چند ساعت بعد)

با دردی که توی شکمم پیچید چشمهام رو باز کردم، پتو رو کنار زدم و با چیزی که دیدم جیغی زدم.

آرشام هراسان وارد اتاق شد و چراغ رو روشن کرد:

- چیشده؟!

آر شام

جلوتر رفتهم و با دیدن جنین مرده رو تشک وحشت کردم، نگاهی به گیسو کردم که دیدم شوکه شده.

سریع مامان رو صدا زدم که مثل من هراسان وارد اتاق شد.

- چیشده؟

- مامان لطفا آرام باش، گیسو بچه سقط کرده.

- با دست به جنین مرده اشاره کردم.

مامان به گیسو کمک کرد تا لباسی بپوشی و منم با آمپولانس تماس گرفتم، بچه رو توی پتوی کوچیکی گذاشتم.

مامان همراه گیسو با آمپولانس رفت، منم سوار ماشین شدم و به قبرستون رفتم، نگهبان با دیدم به سمتم اومد و گفت:

- تو کی هستی؟ این وقت صبح ای نجا چ یکار م یکنی؟ همه چی رو براش تعریف کردم که گفت:

- الان که نم یشه، بچه رو بزار تو غسل خونه تا حاجی بیاد بگه باید چیکار کنی.

- این حاجی کی میاد؟

- دو یا سه ساعت دیگه.

- خی لخب .

بچه رو توی غسل خونه گذاشتم و خودم توی ماشین نشستم، موبایلم رو از توی جیبم بیرون آوردم و شماره مامان رو

گرفتم که جواب نداد.

- امیدوارم اتفاق بدی نیوفتاده باشه.

کمکم داشت خوابم م یبرد که کسی به شیشه ماشین زد، پنجره رو پایین کشیدم که نگهبان گفت:

- حاجی اومده.

- باشه.

وارد مسجد شدم؛ نگهبان به پیرمرد قد کوتاهی

اشاره کرد.

به سمت مرد رفتم و سلامی گفتم:

- سلام جوان؛ چه کمکی م یتونم بهت کنم؟

همه چی رو براش تعریف کردم؛ از توی کمد پارچه سفیدی بیرون آورد.

- بریم.

حاجی بچه رو داخل پارچه گذاشت و قبر کوچیکی براش کند، بعد از تموم شدن کارش تشکر کردم و راهی بیمارستان شدم.

«سه روز بعد»

«گیسو»

- گیسو جان بهتری؟

- خوبم مامان؛ نگران نباش.

از آشپزخانه خارج شدم و به اتاقم رفتم، مانتو و شلوار مشکی رنگی پوشیدم و بعد از برداشتم کیفم از خونه خارج شدم.

- کجا بودی گیسو؟

به چشمهای نگران مهربان زول زدم و گفتم:

-  
- مهربان من... من بچهام رو از دست دادم.

هیبنی کشید و گفت:

- چجوری آخه ؟

- تمام اتفاقها رو برایش تعریف کردم.

- الان بهتری ؟

- آره.

با هم دیگه وارد کلاس شدیم؛ استاد آریایی ده دقیقه بعد اومد و شروع به تدریس کرد.

چشمهام رو به استاد و تخته بود ولی اصلا نم یتونستم تمرکز کنم، یک ساعت بعد کلاس تموم شد؛ با خوش حالی همراه مهربان از کلاس خارج شدم.

«سامی»

بالاخره بعد از سه روز گیسو رو دیدم، اصلا دست خودم نیست ولی بدجور چشمم رو گرفته و نمیتونم از فکرش بیرون بیام، برای اولین باره که قلبم برای یکی م یتهه برای همین نم یخوام از دستش بدم.

کیفم رو برداشتم و از کلاس خارج شدم که گوشیم زنگ خورد؛ با حرص جواب دادم.

- چی م یخوای ثمره ؟

بیا منو بخور؛ حرف زدن هم که بلد نیستی.

- کارتو بگو.

- کی میایی خونه ؟

- غروب، بازم کلاس دارم.



بعد از تموم شدن کلا سهام به ثمره زنگ زدم و گفتم شب رو توی آپارتمان خودم م یمونم و از طرف من از مامان عذرخواهی کنه.

در رو که باز کردم صدای از توی آشپزخونه شنیدم، کیف رو روی مبل انداختم و وارد آشپزخونه شد م.

- تن لش ای نجا چه غلطی میکنی ؟

- از استادی مثل تو بعیده ای نظوری حرف بزنه!

- دست به بغل شدم و گفتم:

- هاگان کلیدها رو از کجا آوردی؟ اخم مصنوعی کرد و گفت:

- سامی جان امواتت بیخیا لشو، برو لبا سها تو عوض کن تا منم میز شام رو بچینم.

به اتاقم رفتم، دوش بیست دقیق های گرفتم و بعد از پوشیدن لبا سهام به آشپزخونه برگشتم و روی صندلی نشستم.

- برای خودت کدبانویی هستی.

بشقابم رو برداشتم و برای خودم ماکارانی کشیدم که یکهو یه چیزی یادم اومد:

- هاگان باید یه کاری برام انجام بدی.

نیشش رو باز کرد و گفت:

- به شرطی انجام میدم که هر وقت خواستم پیام ای نجا و تو غرنزی.

تعجب زده نگاهش کردم:

- چرا یه آپارتمان برای خودت نم یخری ؟

- هر وقت زن گرفتی منم یه خونه م یخرم.

- خیلی پروی.

- باید چ یکار کنم.

- باید از یکی برام اطلاعات جمع کنم.

- باشه.

«گیسو»

امشب خونه عمه آرشام دعوت بودیم، اصلا دلم نمیخواست برم ولی ب ه خاطر ای نکه مامان ناراحت نشه قبول کردم که همراهشان کنم.

مانتو و شلوار مشکی رنگی پوشیدم و بعد از گذاشتن شالم؛ کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

- دخترم اگه حضری بریم دیگه.

- بریم.

عمه سپیده در رو برامون باز کرد و بهمون خو شآمد گفت، مانتوم رو روی چوب لباسی کنار در آویزون کردم و وارد سالن شدم.

- سلام.

همه به گرمی جوابم رو دادن به غیر از لاله که همش برام چشم و ابرو م بیومد.

بدون توجه بهش کنار مامان نشستم.

عمه: گیسو جان شنیدم ادامه تحصیل م یدی؛ موفق باشی عزیزم.

- ممنون.

لاله: چه زود آرسام رو فراموش کردی.

با این حرفش اخمی کردم و همی نکه خواستم جوابش رو بدم مامان گفت:

- لاله جان گیسو هیچ وقت آرسام رو فراموش نم یکنه، در ضمن من و آرشام ازش خواستیم ادامه تحصیل بدی.

پوسخندی زد و گفت:

- خاله جان چقدر به حرفی که م یزنی اعتماد داری؛ یه وقت دیدی اومد گفت م یخواد ازدواج کنه.

مامان: خب ازدواج کنه؛ اون هنوز جونه و باید زندگی کنه.

با لحن جد یای گفتم: لاله هنوز یک سال از فوت آرسام نگذشته من چطور م یتونم به کس دیگ های فکر کنم!

- آهان؛ یعنی بعد از یک سال ازدواج میکنی.

- منظورم این نیست.

عمه که متوجه شد هر لحظه ممکنه بینمون دعوایی رخ بده ما رو به شام دعوت کرد.

خدا خودش باید جواب این دختر رو بده.

«سامی»

چی پیدا کردی ؟

- این گیسو خانم تو استرالیا بزرگ شده، پدرش پلیسه و برای یه ماموریت میان ایران، گیسو دو تا بادیکارد داشته که با یکیشون به اسم آرسام ازدواج م یکنه ولی یک ماه بعد شوهرش به قتل میرسه و به دلیل نبود مدارک کافی پرونده بسته م یشه، از اون موقع تا حالا گیسو پیش مادرشوهر و برادرشوهرش زندگی م یکنه و به تازگی بچه سقط کرده.

- باشه، مرسی از اطلاعات.

- به سمت اتاقم م یرفتم که گفت: شام نمیخوری؟

- نه؛ بیرون غذا خورد م.

- شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم.

(صبح)

زیر گاز رو خاموش کردم، دو لیوان چایی ریختم و هاگان رو صدا زدم.

- بَهَبَه چه میز صبحانه‌های آماده کردی! چایی، پنیر، نون، تخم مرغ...

- بیا بشین.

همی نکه شروع کردم به خوردن گوشیم زنگ خورد، لعنتی زیر لب گفتم و از جام بلند شدم.

موبایلم رو از روی میز برداشتم و جواب دادم.

- بله مامان؟

- پسرم کی میایی؟ همش امروز و فردا م یکنی.

- کلاس دارم؛ نم یتونم بیام.

با عصبانیت گفت:

- برای ناهار ای نجایی وگرنه من م بدونم با تو.

(گیسو)

- گیسو برای ترگل خواستگار اومده.

چنگالم رو داخل ظرف گذاشتم و با تعجب گفتم:

- واقعا! حالا کی هست؟

- برادر دوستش.

به آرامی گفتم:

- خوشبخت بشن.

سرم رو پایین انداختم و مشغول خوردن سالادم شدم.

- انصافا تو هم خوشبخت م یشی.

آرشام تل وتلو خوران وارد آشپزخونه شد، با لبخند گفتم: ظهر بخیر خابالو.

- روز تعطیل رو بیخیال گیسو.

سام ی

بعد از تموم شدن کلاسم خودم رو به خونه رسوندم؛ مامان با دیدم خوشحال شد و استقبال کرد.

مانیا دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با لبخند موریان های گفت: عشقم حالت چطوره؟ با اخم گفتم: قبلا بهت چی گفتم؟ مگه نگفتم علاقه‌های بهت ندارم.

- چرا گفتمی ولی نامزد جون پول بده برم خرید وگرنه به همه م یگم عاشق شاگرد بیوهات شدی.

مچ دستش رو گرفتم و دنبال خودم به سمت اتاق کار کشوندم.

- تو از کجا فهمیدی عوضی؟

نیشخندی زد و گفت: عشقم منم خبرچینهای خودمو دارم.

چند ثانی های چشم مهمام رو بستم و سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم.

- مگه خودت نداری؟ اون بابای عزیزت کم نداره که!

- سامی جونم؛ بابام حاضر بمیره ولی بیشتر از پونصد تومن بهم نمیده.

تعجبزده گفتم: واسه ولخرجی مثل تو فقط پونصد تومن.

- آره.

- دلیلش چیه؟

- م یگه چون خودم کار م یکنم نباید بهم پول بده، این پولی هم که م یده به اصرار مادرمه.

دست چکم رو بیرون آوردم و گفتم: چقدر بنویسم؟

- دو تومن.

- مانیا چقدر بنویسم که نامزدی رو بهم بزنی؟

- خدایی!

- آره.

- سامی من م یخوام از ایران برم، آگه بهم کمک کنی برم خودم نامزدی رو بهم م ی زنم .
- قبوله.



آهی کشید و گفت: نمیتونند صبر کنند سالگرد آرسام بشه.

آرشام لبخند ملیحی زد و گفت: مادر من دلیل نمیشه آرشام مرده ازدواج دختر بیچاره عقب بیفته؛ دیگه گذشت اون دوران مادر من.

بعد نیم ساعت سرگردانی بالاخره به تالار رسیدیم.

فرگل به همراه مادرش به استقبالمون اومدن، آرشام بعد از تبریک گفتن به جمع آقایون پیوست.

من به همراه فرگل به سمت میزی که دوستاش نشسته بودن رفتم، با دوتا دختر به اسم سارا و مینو آشنا شدم، گرم صحبت بودیم که خوانند اعلام کرد عروس و داماد اومدن، البته امشب فقط جشن عقدشونه؛ من موندم چرا تو ایران برای هر کدوم از مراسم مها جشن م یگیرن!

آهنگ شادی پخش شد؛ سارا و مینو برای رقص رفتن؛ همینطور محور رقص بقیه بودم که دستی جلوم دراز شد.

- آرشام من نمیتونم.

- چرا؟

- خودت دلپیش رو م یدونی .

- تا کی م یخوای اینجوری باشی گیسو؟

- نمیدونم.

بعد از آرشام فرگل بهم پیشنهاد داد باهاش برقصم ولی من باز قبول نکردم؛ نمیخواستم بقیه فکر کنند من آرشام رو فراموش کردم.

سام ی

- سامی به نظر تو اگه الان بری خواستگاری اونا قبول م یکنند؟



- معلومه که، منم قصد ندارم همی نکه نامزدیم بهم خورد برم خواستگاری گیسو.

لبخند موزیان های زد و گفت: کلک نکنه میخوای دلشو به دست بیاری ؟

- یه جورایی، هاکن بین توی شیراز کدوم هتل بهتره آدرسش رو بهم بد ه.

- قصد مسافرت داری ؟

- م یخوام دانشج وها رو بیرم اردو.

- باشه بهت خبر میدم فقط مانیا کی م یره ؟

- امشب جلوی همه نامزدی رو بهم میزنه و فردا صبح از ای نجا م یره.

- یه وقت کلک نزنه.

- اون وقت کاری میکنم حتی تو سومالی هم راه ندن بهش.

- جناب امیری از شما درخواستی دارم.

- خودکارش رو روی میز گذاشت و گفت: م یشنوم.

- تصمیم دارم دانشجو هام رو هفته دیگه به اردو بیرم.

- تعجب زده گفت: اردو!

- بله.

- حالا کجا رو مد نظر داری ؟

- شیراز.

- سامی فقط تو استاد د او نها نیستی، اگه با تو بیان از درسشون عقب م یمونند؛ به نظر من این اردو رو بزار برای عید که یک ماه دیگ هست.

- یعنی اجازه نم یدین.

- نه متاسفانه ولی تو امروز به دانشجوها اعلام کن که اگه م یخوان بیان به معاون اطلاع بدن تا نام ههای مربوطه رو آماده کنیم.

- باشه.

\* \* \* \* \*

آروم در روزم و وارد کلاس شدم، با دیدن من سکوت کردند.

- سلام به همگی.

بعد از ای نکه چند نفری جوابمو رو دادن شروع به صحبت کردم.

- قبل از شروع درس باید بهتون بگم که من برای شما اردویی به شیراز ترتیب دادم، هر کس مایله به دفتر آموزش اطلاع بد ه.

- کی استاد ؟

- کجا م یریم ؟

- شیراز، تعطیلات عید.

چهر ه بعضیها درهم شد و اعتراض کردند.

- من م یخواستم زودتر سال جدید باشه ولی دانشگاه ای ن اجازه رو نداد، حالا هم دیگه ادامه ندین م یخوام درس رو شروع کنم.

-  
گیسو تو میایی دیگه ؟

همی نظور که وسایلم رو جمع م یکردم گفتم: من نمیام؛ میخوام سال نو کنار خانواده هام باشم.

پس گردنی بهم زد و گفت: تو غلط م یکنی؛ باید بیایی.

-  
گفتم که من نمیام.

\*\*\*\*\*

با صدای در سرجام نشستم و گفتم: بفرمائید.

آرشام وارد اتاق شد و گفت: خواب که نبودی ؟

-  
نه داشتم کتاب میخوندم.

-  
چرا نگفتی استادت برنامه اردو چیده.

ابروی بالا دادم و گفتم: تو از کجا فهمیدی ؟

-  
دوستت گفت.

-  
چجوری؟ اون شماره ای نجا رو نداره.

-  
قبلا تو رو رسونده بوده، وقتی داشتم وارد خونه م یشدم صدام کرد و خودش رو دوست تو معرفی کرد و گفت "

سلام شما مال ای ن خونه هستین؟"

وقتی تایید کردم همه چی رو برام تعریف کرد، گیسو آگه به خاطر ناراحت شدن مامان م یگی نمیرم باید بگم آگه مامان

بفهمه ناراحت میشه.

-  
اما...

-  
اما نداره، درضمن تو تا حالا شیراز رو ندیدی.

- باشه...شبت بخیر.

شب تو هم بخیر.

بعد از رفتن آرشام گوشی رو برداشتم و به مهرب ان زنگ زدم که سریع جواب داد.

- جانم گیسو.

- جانمو درد، تو سر شب ای نجا چ یکار م یکردی؟

- داشتم از خونه خالم برم یگشتم دیدم خونه شما هم سر راهمه گفتم بیام.

- تو که راست م یگی.

- والا، کلک رو نکردی برادر شوهرت اینقدر خوشگله، تا از ماشین پیاده شدم دیدم این جیگر داره به سمت خونه شما رو میره.

- اصلا فکرشو نکن.

- دلت میاد؛ من و تو جاری میشیم دیگه.

- منم به خاطر همین م یگم نه.

- با خنده گفت: خیلی بیشعوری.

- شبت بخیر.

آرشام ساکم رو از پشت ماشین بیرون آورد و به دستم داد.

- سال نو پیشاپیش مبارک.

- سال نو تو هم مب ارک.

بعد از خداحافظی با آرشام وارد محیط دانشگاه شدم، مهربان دسته چمدانش رو گرفته بود و به اطراف نگاه م یکرد؛ جلوتر رفتم و صداش زدم.

-  
- مہربان تو فکری؟



- سلام، فکر چیه بابا منتظر تو بودم.

- با چی قرار بریم؟ چند نفر هستیم؟

- اتوبوس؛ ده دانشجو و دو استاد.

- سوار اتوبوس شدیم، پنج دختر و پنج پسر بودی م.

من کنار پنجره نشستم و به بیرون نگاه م یکردم، از دیدن این زیبای یهای طبیعت لبخند م یزدم و کسی از غم توی دلم خبر نداشت.

\* \* \* \* \*

سام ی

وقتی به هتل رسیدیم اول اتاق دانشجوها رو مشخص کردم و بعد اتاق خودم رفتم.

وسایلم رو توی کمد چیدم؛ حولهام رو برداشتم و به سمت حمام م یرفتم که صدای زنگ گوشیم رو شنیدم.

اسم هاگان رو روی صفحه گوشیم دیدم، جواب دادم.

- چی م یخوای کنه.

با خنده گفت: رسیدین؟

- آره.

- کدوم اتاقی؟

- نگو ای نجابی!

- اتفاقا اونجا هستم.

- من اتاق دویست و سه هستم ولی نیم ساعت دیگه بیا که م یخوام دوش بگیرم. قلم: فاطمه رحمت زاده

niceroman.ir

- بعد از حمام به هاکن اسمس دادم که بیاد؛ در رو هم براش باز گذاشتم.

- حوله رو برداشتم و مشغول خُشک کردن موهام بودم که هاکن وارد اتاق شد.

- سلام.

- سلام؛ چ میشد که اومدی؟

- با نیش باز گفتم: اومدم ببینم این کیه که دل تو رو برده.

- دیوان های گفتم و به سمت تلفن رفتم.

- چی م یخوری بگم بیارن؟

- من ماکارونی م یخورم.

- غذا رو سفارش دادم و روی تخت نشستم.

\*\*\*\*\*

- علی برو به بقیه بگو ساعت پنج آماده باشن، م یریم به بازار و آرامگاه حافظ.

- چشم استاد.

بعد از رفتن علی از کارمند درخواست اجاره یک ون رو کردم که یک ساعت بعد بهم تحویل دادن.

توی لاوی مشغول خوندن مجله بودم که دانشجوها اومدن.

- هاگان بچ هها اومدن بلن دشو بریم.

با نیش باز گفت: گیسو کدومه.

- اونی که مانتوی بنفش پوشیده.

- خوشگله.

با خنده گفتم: نشنیدم؛ چی گفتی؟

- من غلط کردم.

همراه دانشجوها سوار ون شنیدم و از راننده خواسته بودم ما رو به یکی از بازارهای معروف شیراز ببره.

- استاد بعد از بازار کجا میریم؟

- آرامگاه حافظ.

گیسو و

- گیسو بیا این کتابها رو نگاه کنیم.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم، مردی جوانی روی میز تعدادی کتاب چیده بود و به اطرافش نگاه م یکردم.

به سمتش رفتیم؛ مهربان کتابی برداشت و گفت: بین خوشت میاد.

کتاب رو باز کردم و نگاهی کردم ولی نمیتونستم بفهمم چی نوشته.

- مهربان این چه کتابیه؟ متوجه نمیشم.

- اشعار حافظ.



- خوردن این نوشتهها برام سخته ولی برای پدرم م یخرم.



بعد از خرید کتاب به راهمون ادامه دادیم.

یکهو مهربان هیجان زده گفت: وای گیسو بدلیجات.

دست من رو گرفت و به دنبال خودش کشوند، همی نظور که مهربان به دستبندها نگاه م یکرد من چشمم به گردنبن

دها بود.

قلم: فاطمه رحمت زاده  
niceroman.ir

فروشنده که یک خانم بود رو به من گفت: توریست هستین؟

- بله؟

- چیز خاصی مد نظر داری؟

- نه راستش.

لبخندی زد و گردنبندی از توی صندوق برداشت، گردنبند زنجیر طلایی و پلاک خورشید داشت، پلاک رو باز کرد و

گفت: تو این م یتونی عکس عزیزهاتو بزاری.

با خوشحالی گردنبند رو ازش گرفتم.

- عالیه، قیمتش چنده؟

- سی تومن.

پول رو پرداخت کردم که گفت: اگه عکسی داری بده برای بزارم تو پلاک.

کیف پولم رو باز کردم؛ عکس پدر و مادرم و آرسام رو بیرون آوردم.

- این عکس پدر و مادرمه و این عکس همسرمه.

بعد از ای نکه زن عکس رو داخل پلاک گذاشت گردنبند رو به کمک مهربان انداختم.

مهربان هم دو تا دستبند و یک گردنبند خرید.

- آروم باش پسر.

کتم رو روی مبل انداختم و با عصبانیت گفتم: چطور آروم باشم؟ من م یخوام توجه اون رو جمع کنم اون وقت اون عکس شوهرشوم یندازه گردنش.

- سامی تو الان حسودی کردی!

- چیزی نگفتم و روی مبل نشستم.

- پسر چه انتظار داری؟ هنوز یک سال نشده شوهرش مرده، چطور انتظار داری فراموشش کنه.

- آب دهنم رو قورت دادم و با لحن آرومی گفتم: حق داری.

- تو خودت از روز اول گفتی باید صبور باشی ولی حالا خودت رو ببین.

- عاشق که شدی حال منو م یفهمی .

هاکان با لبخند گفت که بیشتر به پوزخند شباهت داشت گفت: اگه عاشقی اینه من نمیخوام صد سال سیاه عاشق بشم.

- چند دقیق های سکوت کردیم.

- امشب دوتایی برین بیرون.

- چجوری؟ بقیه دانشج وها رو چیکار کنم.

- بسپارش به من.

هاکان

- خانم ببخشید ؟

مهربان ایستاد و گفت: با من هستین ؟

- بله، اسمتون مهربان بود درسته ؟

- بله.

قلم: فاطمه رحمت زاده

niceroman.ir

fa.teme.r

راستش مهربان خانم م یخواستم شما رو امشب به شام دعوت کنم، بیرون از هتل.

چشمهاش از تعجب گرد شد و گفت: به چه دلیل ؟ - صحبت کنیم، م

یشه منو دوست خودتون بدونید ؟

" چرا دارم چرت و پرت م یگم! "

- آقا هاکان من نمیتونم بیام؛ به استاد چی بگم ؟ دوستم هم تنهاست.

دستی به ریشم کشیدم و گفتم: شما نگران استاد آریایی نباشید، و درباره دوستتون هم بگم م یتونید همراه خودتون بیارین.

- آگه ای نجوری باشه.

- یک ساعت تو پارکینگ منتظرتون هستم.

بعد از رفتن مهربان لبخندی زد م و گفتم: از خدا خواسته بود.

\*\*\*\*\*

نایس مهربان

- خب چیکار کردی ؟

حاضرشو، برو پارک آزادی.

- من دوست گیسو رو به شام دعوت کردم، قرار شد گیسو رو هم با خودش بیاره؛ من غذا رو م یخرم همراه دخترها میام او نجا و وانمود م یکنیم اتفاقی هم دیگرو دیدیم.

- فکر خوبیه.

گیسو و

اصلا دلیل دعوت هاگان رو متوجه نم یشم، ای نکه تا چند ساعت پیش اصلا به ما نگاه نمیکرد موندم حالا چیشده خدا م یدونه!

رو به هاگان و مهربان که مشغول صحبت بودنند گفتم: من م یریم قدم بزئم.

مهربان با نگرانی گفت: مواظب باش گیسو.

هاگان: ای نجا نگهبان داره، نگران نباش.

قدم زنان از او نها فاصله گرفتم، روی ت اپی نشستم؛ باد سردی که میوزید درست مثل سیلی به صورت بود.

- سلام.

سرم رو چرخوندم تا بین صدای کی بود که چشمم به استاد آریایی خورد، بلند شدم و سلامی گفتم.

- ای نجا که سرده؛ هاگان چرا شما رو آورده ای نجا؟

- وقتی ما اومدیم هوا سرد نبود.

استاد چند ثانی های سکوت کرد و گفت: م یتونم به یه چای یا قهوه دعوت کنم. از پیشنهادی که داد جا خوردم و از

طرفی اگه رد م یکردم ممکن بود باعث ناراحتیشون بشه.

- قبوله.

وارد رستورانی شبیه کلبه شدیم، مردی با لباس فرم به سمت ما اومد و گفت: چی میل دارین؟

استاد: قهوه ترک.

بعد رو به من گفت: تو چی میخوری؟

منم همون قهوه رو میخورم.

بعد از رفتن مرد استاد گفت: اشکال نداره به اسم صدات کنم؟ دیگه ای نجا دوست باشیم نه استاد و دانشجو.

مشکلی نیست.

خب گیسو از خودت بگو؟ حالا که تنها هستیم میتونیم باهم دیگه درددل کنیم. تمام اتفاقیهای که برام اتفاق افتاده بود رو خلاصه بار برات تعریف کردم.

پیشخدمت قهوهها رو آورد؛ تشکری کردم و رو به استاد گفتم:

خب استاد شما از خودتون بگین.

فکر کردم دوست هستیم!

خب چی بگم؟

سامی، اگه راحت نیستی یه آقا کنارش بگو.

لبخندی زدم و گفتم: باشه آقا سامی، حالا شما هم از خودتون بگین.

من مشکلم با مادرمه، شاید باورت نشه از وقتی بیست سالم شد هر هفته برام یه دختر پیدا میکنم تا بریم خواستگاریش، برای ای نکه دیگه دست از ای ن کارهاش برداره از دانشگاه ای نجا انتقالی گرفتم به ایتالیا که البته قبلش با اون دانشگاه هماهنگ کرده بودم، بعد از چهار سال برگشتم و فهمیدم ماما ن دختر یکی از دوس تهاش رو برام در نظر گرفته.

بعدش چی شد؟

- یک روز با مانیا بحثم شد، گفتم چقدر بدم که از زندگیم بری بیرون؛ اونم گفت م یخواد بره خارج ولی پدرش مخالفه، منم کمکش کردم و اونم رفت.

- مادرتون نفهمید ؟

- اتفاقا خیلی مشکوک شد، ولی من اصلا گردن نم یگرفتم و م یگفتم دلیل رفتنش رو نمیدونم.

- شما تنها پسر هستین ؟

- بله، فقط یک خواهر کوچی کتر دارم.

- یک ساعت بعد از رستوران خارج شدیم.

- از صحبت با شما لذت بردم.

استاد لبخندی زد و گفت: منم همچنین، امیدوارم باز همچنین موقعی تهای پیش بیاد.

از هم دیگه خداحافظی کردیم و من پیش بچ هها برگشتم، انتظار داشتم توی ماشین منتظر من باشن ولی همچنان مشغول صحبت بودنند.

یک سال بع د

سام ی

- کی با خانوادت صحبت م یکنی ؟

- از ای نجا یک راست م یرم خونه.

هاکان کمی از جای یاش رو خورد گفت: گیسو دیگه اون دختر افسرده نیست، بهت ره عجله کنی تا پای نفر سوم باز نشده.

- م یدونم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: یک ربع به پنجه، بهتره دیگه برم.

- منم میا م.

- خی لخب بیا ولی تضمین نم یکنم از مادرم حرف نشونی.

هاکان با لبخند گفت: آقا من چ یکار هام این وسط!

- خودت م یفهمی.

دستی برای گارسون تکان دادم و درخواست صورتحساب کردم.

\* \* \* \* \*

ماشین رو پارک کردم و سوئیچ رو به نگهبان دادم، پشت سر من هاکان وارد عمارت شد.

- سامی یه بس مالله بگو بعد برو تو.

- بیمزه.

در روزم و جمیله خانم در رو برامون باز کرد.

- خوش اومدین.

ممنون؛ مامانم و بابام کجا هستن.

- تو سالن نشستن.

مامان با شنیدن صدام بلند شد و به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

- خوش اومدی شیرمردم.



- ممنون مامان جان.

خوشامدی به هاگان گفت و جلوتر از ما به سمت سالن رفت.

سلامی به پدرم گفتم و کنارش نشستم.

هاگان هم وارد شد و سلامی گفت.

بابا با خنده گفت: پسر تو تا کارت گیر نباشه ای نورا پیدات نمیشه، بگو چ میشده؟

- راستش من م یخوام ازدواج کن م.

مامان با خوشحالی بلند شد و پیشون یام رو بوسید.

- الهی فدا تشم، از همین امشب م یکردم برات دنبال یه دختر خوب.

- مامان جان خودم یکی رو انتخاب کردم.

با کنجاوی گفت: اون کیه؟

- یکی از شاگردهام.

- خب به سلامتی پسر م ولی اسمش چیه؟ خانواد هس رو میشناسی.

مونده بودم چطور بگم گیسو بیوه است ولی به هرحال باید م یگفتم.

- گیسو نوزده سالشه؛ تو استرالیا بزرگ شده، مادرش مرده و پدرش مامور بازنشسته است.

مامان نگاهی توی چشمهام کرد و گفت: انگار حرفت تموم نشده.

- گیسو... گیسو یه بیوه است.

صورت خوشحالش به خشم تبدیل شد.

- سامی وانمود م یکنم چیزی نشنیدم.

- من با گیسو ازدواج م یکنم.

- با فریاد گفت: هرگز اجازه نم یدم.

- مهم نیست، من م یخوام با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم.

- هاگان: خاله ژاله بخدا گیسو دختر خوبیه.

- مامان چشم غر های بهش زد و گفت: تو حرف نزن که همه چی از گور تو بلند م یشه. *niceroman.ir*

- بابا: ژاله به هاگان چیکار داری؟ سامی بیست و نه سالشه؛ اونقدری بزرگ شده که برای خودش تصمیم بگیره.

- من عروس بیوه نمیخوام.

- بلند شدم و رو به بابا گفتم: فردا شب میرفتم خواستگاری؟ آگه شما نیاین با خانجون و عمو هادی م یرم.

- همراه هاگان از خونه خارج شدیم و کنار ماشی نهادمون ایستادی م.

- خب حالا چ یکار م یکنی؟

- به خانجون میگم زنگ بزنه و قرار خواستگاری رو بزاره.

- باشه پس هرچی شد بهم خبر بده.

- م یری خونه؟

- آره.

- پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از رفتن هاگان گوشیم رو از توی جیب کتُم بیرون آوردم و شماره خونه خانجون رو گرفتم و همه چی رو براش

توضیح دادم، با خوشحالی قبول کرد و گفت بهم خبر م یده.

\* \* \* \* \*

کت و شلوارم مشکی رنگم رو پوشیدم و و بعد درست کردن موهام از اتاق خارج شدم.

خانجون اسفندی برام دود داد.

- تو بهترین مادر بزرگ دنیایی.

- تو هم بهترین نوه دنیایی.

عمو هادی بغلم کرد و برام آرزوی خوشبختی کرد.

- ممنون عمو.

بعد از برداشتن گل و شیرینی از خونه خارج شدیم که همون لحظه مامان و بابا هم از ماشینشون پیدا شدن و به سمت من اومدن.

مامان: فقط به خاطر اصرار پدرته که دارم میام.

با لحن جد یای گفتم: اگه قراره ای نجوری اخم کنی لطفا نیا.

روبه روی خونه ماشینها رو پارک کردیم و پیاده شدی م.

خانجون زنگ زد و بعد از ای نکه خودش رو معرفی کرد در رو باز کردند.

وارد خونه شدیم، خانم چادری که حدس م یزدم مادرشوهر گیسو باشه جلوتر اومد و بهمون خوش آمد گفت.

با پدر و برادر شوهرش هم آشنا شدم، وقتی همه نشستیم چند دقیقه بعد گیسو با یک سینی چایی وارد سالن شد.

گیسو و

اصلاً راضی به انجام این خواستگاری نبودم ولی مامان و آرشام خیلی بهم اصرار کردند و بابا هم همه چی رو مثل همیشه به خودم سپرد.

وقتی خواستگارها اومدن مامان زهره گفت برم تو آشپزخونه با سینی چایی برم تو سالن.

ده دقیق های گذشت که آرشام وارد آشپزخونه شد.

- گیسو چای یها رو بیار.

- چند نفر هستن.

- پنج نفر.

وقتی آرشام رفت چاییها رو ریختم و به سالن رفتم، وقتی وارد جمع شدم با دیدن استاد آریایی شوکه شدم و خیلی سخت سینی رو توی دستم نگه داشتم؛ کاش م پرسیدم خواستگار کیه!

چایی به نوبت به هم تعارف کردم.

بعد از یه سری صحبت کرد که من سر در نیاوردم بابا ازم خواست برای صحبت با استاد به اتاقم برم.

بلند شدم؛ چشمی گفتم و استاد رو به سمت اتاقم راهنمایی کردم.

وارد اتاق که شدیم گفتیم: استاد شما ای نجا چیکار م یکنید؟

- واضح نیست؟ اومدم خواستگاری، ازت م یخوام با من ازدواج کن ی.

- چرا من؟

- چون از اون روزی که دیدمت عاشقت شدم، دوست داشتم زودتر از ای نها بیام ولی تو داغدار شوهر مرحومت بودی.

- من نم یدونم چی بگم.

- لطفا قبول کن، قول م یدم خوشبخت کنم.

- م یشه فکر کنم.

- مشکلی نیست ولی لطفا زود جوابمو بده.

- وای گیسو خو شبحالت، قبول م یکنی دیگه؟ گازی به بیسکویتم زدم و گفتم: نم یدونم.

- نمیدونمو کوفت، شانس بهت رو کرده ولی مثل ای نکه تو متوجه نیستی!

- مهربان من اصلا نمیتونم تصمیم بگیرم.

- گیسو تا کی م یخوای بگی نم یدونم نمیتونم، بالاخره که باید ازدواج کنی حالا استاد نشد یکی دیگه.

- آهی کشیدم و گفتم: بیا بریم که الان کلاس شروع م یشه.

\*\*\*\*\*

گیسو دخترم دو روز گذشته؛ تصمیمت رو گرفتی؟

مامان من احساس م یکنم اگه قبول کنم به آرسام خیانت کردم.

اخم مصنوعی کرد و گفت: من فکر م یکردم تو دختر عاقلی هستی! تو با این کارت بیشتر اونو ناراحت م یکنی.

مکشی کرد و گفت: آگه منو مادرت خودت م یدونی آرسام رو فراموش کن.

بلند گفتم: چی؟ من هرگز...

حرفم رو قطع کرد و گفت: تو باید به زندگیت ادامه بدی، خودم زنگ م یزنم و م یگم که جوابت مثبته.

اما مامان...

گیسو تو امانتی هستی که پسرم بهم سپرد؛ نم یتونم بزارم ای نظور به زندگیت ادامه بدی.

سامی

امروز با گیسو توی محضر ازدواج کردم، ازم خواست مراسمی برگزار نشه منم به خواستش احترام گذاشت

م.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم.

با لبخند گفتم: به خونه جدیدت خوش اومدی.

در جوابم فقط لبخند زد.

وارد خونه که شدیم گفتم: تا تو یه گشتی توی خونه بزنی منم شرب تنها رو آماده م یکنم.

وارد آشپزخونه شدم و دو لیوان شربت لیموناد رو آماده کردم و به سالن رفتم.

خونه قشنگیه.

آگه دوست داری م یتونی به سلیقه خودت تغییرش بدی.

نه عالیه.

چند ساعت بع د

مشغول وارد کردن نمرات بودم که موبایلم زنگ خورد.

اسم مامان رو که روی صفحه گوشیم دیدم توی دلم گفتم خدا به خیر کنه.

جواب دادم: جانم مامان ؟

با لحن تندى گفتم: ببینم زنت افتخار نمیده بیاد ای نجا؟ خودت چرا یه زنگ نزدی ؟ - مامان من همین چند ساعت

پیش ازدواج کردم؛ چطور میومدیم اونجا ولی چشم امشب میایم.

- خی لخب پس برای ساعت هشت منتظ رتونم.

- باشه.

بعد از خداحافظی گوشى رو روی میز گذاشتم و با خودم گفتم " حالا دیگه برای من ساعت مشخص م یکنه!"

- مادرت بود ؟

- آره، برای شام دعوتمون کرد.

- باشه.

گیسو باید یه چیزی رو بهت بگم.

م یدونم، مادرت از من خوشش نییاد.

با ناراحتی گفتم: من واقعا معذرت م یخوام.

-  
-  
لبخند زد و گفت: مشکلی نیست.

ماشین رو روبه روی عمارت پارک کردم و وارد حیاط شدیم.

- عمارت قشنگی دارین.

- ممنون؛ از این به بعد ای نجا برای تو هم هست.

مادرم در رو برامون باز کرد، هر دو سلامی گفتیم.

- بیابین داخل.

وارد سالن شدیم و روی مبل چرمی نشستیم.

مامان رو به روی ما نشست و گفت: من یه تصمیمی گرفتم، و از شما م یخوام به خواستم احترام بزارین و قبول کنید.

- خب حالا چی هست؟

- م یخوام همگی بریم لندن زندگی کنیم.

تعجب زده نگاهش کردم و گفتم: مامان تو چی م یگی؟ اگه دلت برای سامیار تنگ شده یه مسافرت برو ولی چرا باید

برای زندگی بریم؟ نگاهی به پدرم انداختم و گفتم: نظر شما چیه؟

- پسرم مگه نظر من مهمه.

مامان نگاهی چپی به بابا انداخت.

وقت بدین فکر کنیم.

خی لخب .

\* \* \* \* \*



گیسو و

دو لیوان قهوه ریختم و به سمت اتاق کار رفتم؛ در زدم و بعد وارد اتاق شدم.

قهوه سامی رو روی میز گذاشتم و روی صندلی کنار میزش نشستم.

- راجب پیشنهاد مادرت فکر کردی؟ راستش من هیچ مشکلی ندارم با زندگی توی لندن ندارم ولی نم یتونم درک کنم چرا مادرت همچین پیشنهادی داده.

- خودمم متوجه نمیشم و این فکر منو مشغول کرد ه.

کمی از قهوه هاش خورد و گفت: تو با جدای از خانوادهات مشکل نداری ؟

- دلتنگشون که م یشم ولی نم یتونم وابستشون بشم؛ اگه به خاطر من ناراحتی باید بگم من مشکلی ندارم.

سه ماه بعد

بالاخره بعد از سه ماه اقامتمون رو گرفتیم و به لندن اومدیم، قرار شده همگی باهم زندگی کنیم که این من رو ناراحت م یکنه چون م یدونم به مشکل م یخوریم.

- گیسو؟

- جانم؟

فردا روز اول دانشگاه هست؛ خودت رو آماده کن.

لبخند زنان چشمی گفتم.

- بریم برای نهار.

دست هم رو گرفتیم و به سالن غذا خوری رفتیم.

ژاله خانم با دیدم اخمی کرد و گفت: عروس م یخواستی برای شام بیای ی.

- بله ؟

- این خونه قوانینی داره.

سامی: مامان!

نگاهی بهش کردم و چشمهام رو به معنی مشکلی نیست باز و بسته کردم.

صورتتم رو به سمت ژاله خانم برگردوندم گفتم: معذرت م یخوام، دیگه تکرار نمیشه .

\* \* \* \* \*

- گیسو؟

- بله ؟

- اون کتاب رو بزار کنار بیا کمک من.

- باید چ یکار کنم ؟

دست به سینه شده و گفت: باید ویلا رو تمیز کنی.

با تعجب گفتم: ای نجا که خدمتکار داره!

- من م یخوام تو انجامش بدی.

اگه مخالفت م یکردم بیشتر باهام لج میکردم، به ناچار بلند شدم کتاب رو بستم و به آشپزخونه رفتم.

به یکی از خدمتکارها که جولیا نام داشت گفتم: من باید چیکار کنم ؟

- اما خانم...

- اگه نم یخوای از تو هم عصبانی بشه بهم بگو.

- چشم خانم.

تا ساعت هفت مشغول تمیز کردن خونه بودم، ژاله نداشت هیچ کدوم از خدمتکارها کوچی کترین کمکی بهم بکنند .

یک بیسکویت با چای خوردم و به اتاقم رفتم و تا چش مهمام رو بستم به خواب رفتم.

با نواز شهای دستی روی صورتم چش مهمام رو باز کردم و وقتی دیدم بازتر شد سامی رو دیدم.

- کی اومدی ؟

- همین الان، تو چرا الان خوابیدی ؟

به دروغ گفتم: خواستم یک ساعتی استراحت کنم ولی ای نظور که معلومه بیشتر از یک ساعت شده، حالا منو بیخیال

تو تعریف کن که چرا دیر اومدی ؟

- صبح رفتم دانشگاه و تا ساعت دو

اونجا بودم، بعدش رفتم شرکت برادرم رو ببینم و وقتی م یخواستم برگردم پدرم زنگ زد و گفت خاتون داره میاد اینجا و چون من به فرودگاه نزدی کترم برم دنبالش؛ خیلی اونجا معطل شدم.

- خانواد هات نمیدونستن ؟

نه؛ عزیز جون قصد داشت مثلا ما رو سورپریز کنه ولی عموم زنگ زد به پدرم و گفت، او نها فکر کردن عزیز جون

ساعت شش م یرسه ولی هواپیما تاخیر داشت.

بعد از شستن صورتم همراه سامی به طبقه پایین رفتم، با دیدن خاتون بغلش کردم و بهش خوش آمد گفتم.

بعد از شام به اتاقم رفتم که خاتون صدام کرد: دخترم بیا یکم صحبت کنیم.

- چشم.

وارد اتاقش شدیم و روی تخت کنار هم نشستیم.

- گیسو راستش رو بگو؛ ژاله اذیت کرد؟ من خوب م یدونم که دلیل اصرارش به او مدن به ای نجا آزار دادن تو بوده.

- چرا؟ مگه تو ایران نمیتونست؟

- به خاطر خانواده هات نمیتونست، حتما با خودش گفته او نها که تو رو حمایت کنند نمیتونه نقش ههاش رو عملی کنه، حالا بگو باهات کاری کرده؟

- امروز مجبورم کرد کل خونه رو تمیز کنم.

- به شوهرت گفتی؟

- نه؛ اصلا دوست ندارم رابطه مادر و پسر رو خراب کنم.

وقتی داشتم از اتاق خارج م یشدم خاتون گفت: گیسو مراقب خودت باش؛ ژاله رو دست کم نگیر.

ژاله

ه

- کترین اون دختره کجاست؟

- گیسو خانم دارن درس م یخونن.

زنگ در به صدا در اومد و کترین برای باز کردن در رفت.

قهو هام کمی نوشیدم که یکهو صدای لیلی رو شنیدم.

با خوشحالی بلند شدم و به سمت ورودی رفت م.

- لیلی جان چقدر خوبه که برگشت ی.

بغلم کرد و گفت: مامان ببخشید که نتونستم زودتر بیام.

- اشکال نداره دخترم، سامیار گفت که مادرت مریض شده؛ الان حالش خوبه ؟

- خوبه خداروشک ر.

به یکی از خدمتکارها گفتم چمدو نه‌ای لیلی رو به اتاقش ببرن.

- بیا بریم اتاق من؛ باید صحبت کنیم.

- اتفاقی افتاده ؟

آهی کشیدم و گفتم: آره؛ دارم دیونه میشم.

به اتاق من رفتیم و روی بالکن نشستیم و تمام اتفاقها رو برای لیلی تعریف کردم.

- لیلی خیلی دوست دارم شَر این دختره کم بشه تا بتونم یکی مثل تو رو عروس خودم کنم، مثل خواهرت لیانا.

لبخندی زدی و گفت: ای نجوری با خواهرم جاری م یشم.

- دخترم به نظرت چیکار کنم ؟

- کار راحتیه.

با تعجب گفتم: چی؟ فکری داری ؟

- آره، باید کاری کنیم که سامی به گیسو خیانت کنه یا صحنه سازی کنیم.

- خب چرا از طرف گیسو نباشه؟

- سامی باور نم یکنه، شما گفتین اون برای به دست آوردن گیسو هر کاری کرد پس نمیتونه با چندتا عکس ولش کنه اما گیسو نه؛ اون جونو و احساسات ی.

- خب بعدش چی؟ به فرض که گیسو گذاشت رفت، سامی حتما میره دنبالش.

- برای اون موقع یه فکری م یکنیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- دخترم تو دست شیطان رو از پشت بست ی.

- دست پرورده شما هستم دیگه.

لیلی ی

بعد از آشنایی با گیسو فهمیدم دختر خوب و پاکیه، نم یدونم این پیرزن چه مشکلی با بیوه بودنش داره.

با یکی از دوس تهای دوران دانشگاه تماس گرفتم و ازش خواستم نقش عشق سامی رو بازی کنه.

همه چیز رو سپردم به خودش و البته ناگفته نمونه که بابت ای نکار پولی دریافت م یکنه.

- لیلی؟

باز این پیرزن اومد؛ امیدوارم بعد از جدایی گیسو و سامی اینها هم از ای نجا بزن.

- جانم مامان.

- تو فکری دخترم؛ مشکلی که پیش نیومد؟

نه اصلا، فقط باید منتظر خبر دوستم باشیم.

\* \* \* \* \*

با صدای زنگ گوشیم کنترل رو برداشتم و صدای تلوزیون رو کم کردم.

- بله جولی.

با خنده گفت: حل شد لیلی جون.

با تعجب گفتم: واقعا، چطور تونستی توی دو هفته انجامش بدی ؟

- حضوری میام.

- خی لخب، وقتی رسیدی بگو بیارنت خونه باغ.

- باشه عزیزم.

تلوزیون رو خاموش کردم، و از خونه خارج شدم.

خونه باغ کلبه کوچیکی که ته باغ قرار داشت .

عک سهایی که از جولی گرفتم رو به این عجوزه دادم.

- وای لیلی جان این دوستت کارش حرف نداشت؛ آدم نمیتونه باور کنه که سامی بیهوشه.

- خب حالا کی این عک سها رو بهش میدین.

موزیانه خندید و گفت: هر چه زودتر بهتر.

- منظورتون امشبه.

- دقیقا.

\* \* \* \* \*

میز شام رو که چیدن بهم اطلاع دادن، اصلا دوست نداشتم مامان ژاله روبه رو بشم برای همین بیشتر توی اتاقم م  
یموندم.



لبا سهام رو مرتب کردم و به سالن غذاخوری رفتم.

لیلی: خوش اومدی گیسو جون.

- ممنون.

کمی از زرشک پلو برای خودم ریختم و همی نکه اولین قاشق سالاد رو توی دهنم گذاشتم زنگ در رو زدن.

سامی: یعنی کیه این وقت شب!

بابا: یکی بره این در رو باز کنه.

کاترین با یه پاکت مشکی رنگ برگشت.

- گیسو خانم این پاکت برای شماست.

- برای من؟ باشه بزارش توی اتاقم.

بعد از شام به اتاقم رفتم، خیلی کنجکاو شده بودم که توی اون پاکت چی م یکنه باشه.

پاکت رو از روی میز برداشتم و چسبش رو با قیچی پاره کردم؛ همی نکه دست کردم داخل پاکت چند عکس بیرون

آوردم که با دیدنشون شوکه شدم و با لکنت گفتم: غیر ممکنه! سامی به من خیانت نم یکنه.

چشمم به س یدی افتاد که کنار پاکت افتاده بود. برش داشتم و روش رو خوندم که دیدم نوشته "اگه عک سها رو باور

نداری این فیلم رو ببین"

سیدی رو داخل ل پتاب گذاشتم و پلی کردم که با دیدن فیلم نابود شدم.

سامی همراه یه دختر توی یکی از اتاقهای یک اتاق مشغول شو شگذرانیه.

یکهو سامی با لبخند وارد اتاق شد.



- حالت چطوره عزیزم.

همی نظور که اشک م پریختم گفتم: لعنتی م یزاشتی یک سال از ازدواجمون بگذره.

- گیسو حالت خوبه.

لپتاب رو به طرفش برگردوندم: خودت ببین.

با تعجب به صفحه مانیتور نگاه م یکرد.

- گیسو قسم م یخورم...

داد زدم: قسم نخور لعنتی، من داشتم زندگیمو م یکردم تو چرا وارد زندگی من شدی.

- گیسو...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه، سوئیچ ماشین رو برداشتم و از عمارت بدون ای نکه حرفی بزخم خارج شدم.

بیهدف برای خودم م یروندم؛ اصلا نمیدونستم دارم به کجا م یرم.

کاش هیچ وقت بابا اون ماموریت رو قبول نم یکرد.

توی فکر بودم که یکهو متوجه شدم خیابون بسته شده اونم با ماشین! از ماشین پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم.

- ای نجا چخبره!

با قرار گرفتن چیزی روی سرم از ترس توی جام میخکوب شدم.

مردی با زبان انگلیسی گفت: تکون نخور دختر جون.

- تو کی هستی؟

با دست به ون مشکی رنگ که راه رو بسته بود اشاره کرد: سوار شو وگرنه بد میبینی.

سوار ماشین که شدم دو تا دختر دیگه هم توی ماشین بودن که دست، پا و لبهاشون بسته شده بود.

مرد که نقاب زده بود سوار ماشین شد و دست و پاهاش منم بست.

وقتی ماشین ایستاد ما رو از ون بیرون آوردن و پاهای ما رو باز کردن، روبه روی یک عمارت یا بهتره بگم یک قصر ایستاده بودم که همه جا پُر بود از نگهبان.

رو به فرد نگهبان با صدای عصبی گفتم: هی برای چی منو دزدیدی ؟

چیزی نگفت و ما رو وارد قصر برد، رو به یکی از خدمت‌ها گفتم: رئیس کجاست ؟ زن: تو سالن هستن.

وارد سالن که شدیم مرد جوانی روی میز نشسته بود و مجله م میخوند، با صدای بلند گفتم: تو کی هستی ؟ بزار من برم.

- همیشه.

از ای نکه فارسی حرف زد تعجب کردم!

- ایرانی هستی ؟ چی از جونم م یخوای ؟

- خودت م یفهمی ولی فعلا برو استراحت کن.

یکی از خدمت‌ها من رو به یکی از اتاق‌ها راهنمایی کرد، اتاق کوچیک با دو تا تخت بود.

روی یکی از تخت‌ها که نشستم در باز شد و یکی از دخت‌رها پی که با من توی ون بود وارد اتاق شد و روی تخت روبه روی نشست.

- تو کی هستی ؟ میدونی ما واسه چی هستیم ؟

به انگلیسی گفتم: من آماندا هستم، من پدرم یه بازرگانه و من فکر م یکنم هر چی هست به یکی از پرونده‌هاش مربوط م یشه؛ تو کی هستی ؟

همی نظور که گره موهام رو باز م یکردم گفتم: من گیسو هستم، پدر منم یه پلیس بود؛ حق با توه منم فکر م یکنم تو بد دردمی افتادیم.

مکشی کردم و گفتم: به نظرت م یشه فرار کرد ؟

انگشتش رو روی دماغش گذاشت و گفت: ساکت، شاید اینجا دوربین داشته باشه.

- حالا چ یکار کنیم ؟

- تنها کاری که م یتونیم بکنیم خوابیدنه.

بعد از گفتن حرفش روی تخت دراز کشید و چشم مهاش رو بست.

\* \*

- بگو چرا ما رو دزدیدی ؟

رامتین: فکر کنم خودتون باید تا حالا متوجه شده باشین.

آماندا با لحن جد یای گفت: ببین کارهای پدرمون به ما ربطی نداره؛ بزار ما بریم.

پوزخندی زد و گفت: امر دیگ های نداره؟ شما باید برای کاری رو انجام بدین تا زنده بمونید.

سامانتا: باید چ یکار کنیم ؟

- دزدی.

هر سه تایی ما تعجب گفتیم: چی!

باید وارد خونه کسی که من بگم بشین تا یه سری پرونده ها رو برام بیارین.

تو چشم مهاش زول زدم و گفتم: اون وقت آزادمون م یکنی ؟ تک خند های کرد:

شاید.

\*\*\*\*

وارد اتاق که شدیم عاجزانه گفتم: آماندا من نم یتونم ای نکار بکنم؛ لطفا بیا فرار کنیم.

- گیسو الان نم یتونیم کاری کنیم، باید صبر کنیم تا موقعش بشه.

روی تخت نشستم و دستم رو توی موهام فرو بردم.

- به نظرت وقتی پروند ههاش رو گرفت ما رو م یکشه ؟

پتو روی خودش انداخت و گفت: شک نکن، اون از پدرهامون کینه داره؛ حتما خیلی ضرر دیده.

رامتین چندتا عکس روی میز و پاک جلوی ما گذاشت و گفت: این سه نفر از سرمایه گذارهای شرکت هواپیمایی

لندن هستن.

یه سری پرونده علیه من دارن که شما باید او نها رو بیارین.

سامانتا یکی از عکسها رو برداشت و گفت: چطوری باید ای نکار رو انجام بدم ؟ رامتین پوزخندی زد و گفت:

خوشم اومد؛ معلوم حرف گوش کنشون تویی.

ادامه داد: خب این سه نفر خیلی خوش گذرون هستن و هر شب یه دوست دختر دارن، شما باید کاری کنید که او نها شما رو به خونشون ببرن.

انگشتش رو تکون داد و گفت: اصلا فکر فرار نکنید چون آد مه‌ای من همه جا هستن.

\*\*\*\*

امشب باید کاری که رامتین م یخواد رو انجام بدیم.

وارد کلوپ شدیم؛ سامانتا از ما جدا شد و رفت.

- آماندا حالا چی کار کنیم.

- گیسو دارن ما رو نگاه م یکنند، فعلا باید نقش بازی کنیم.

کسی باید باهش حرف بزنی رو پیدا کن و نیم ساعت بعد بیا تو دستشویی؛ من یه فکری دارم که امیدوارم عملی

بشه.

مردی که من انتخاب کرده بود اسمش جانہ و سی و پنج سالشه.

چشم چرخوندم و جان رو کنار بار دیدم که مشغول خوردن نوشیدنی بود.

بدون ای نکه بهش نگاه کنم رفتم و روبه روش نشستم.

متصدی بار جلو اومد و گفت: چی بیارم خانم؟

- نوشیدنی بدون الکل.

خیلی سریع یک لیوان لیموناد آورد، همینطور که نوشیدنی رو م یخوردم با موهام بازی م یکردم، من اصلا بلد نبودم توجه یه مرد رو جلب کنم؛ فقط م یتونم دعا کنم که جان توجهش به من جلب بشه.

ده دقیق های گذشته بود؛ کمکم داشتم ناامید م یشدم که یک دفعه جان کنارم نشست و گفت: دختر کوچولویی مثل تو رو چطور ای نجا راه دادن؟ با ناز گفتم: من بیست سالمه آقا.

خندهای کرد و گفت: آقا!

دستش رو جلو آورد و گفت: من جان هستم.

باهاش دست دادم و گفتم: خوشبختم؛ منم لوسی هستم.

گرم صحبت بودم که نیم ساعت هم گذشت.

- ببخشید من م یخوام برم دستشویی اگه مشکلی نیست؟

- خیر بانو؛ منتظرت م یمونم.

وارد دستشویی شدم؛ آماندا به سمتم اومد و گفت: باید عجله کنیم.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: نقشت چیه؟

- حلقت رو بده.

با تعجب گفتم: واسه چی!؟

به دختری که مشغول آرایش کردن بود اشاره کرد: اون حواس بادیگا ردها رو پرت م یکنه و ما فقط چند ثانیه مهلت داریم تا از در پشتی فرار کنیم و در ضمن ای نجا کسی در راه خدا کاری رو انجام نمیده.

اون دختر از دستشویی خارج شد و ب ه سمت بادیگارد ها رفت و شروع کرد با او نها صحبت کردن.

- تو مدتی اونا همون بادیگاردها هستن.

- سوال نپرس باید عجله کنیم.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

به در پشتی که رسیدیم یکی از پشت گفت: فکر کردین ما احمق هستیم.

آماندا با صدای بلند گفت: گیسو بدو.

از در پشتی خارج شدیم و اون مرد همچنان دنبال ما م یدوید.

همی نظور توی خیابون م یدویدیم که یکهو ماشین که مدل قدیم یای داشت جلوی پای ما ایستاد.

آماندا: بشین گیسو.

سوار ماشین شدیم، راننده یک خانم مسن بود.

برای ای نکه ممکن بود تیراندازی کنند سرهامون رو پایین بردیم.

- آماندا اون از کجا پیداش شد؟ مگه اون دختر نرفته بود حواسشون رو پرت کنه!

- گیسو من او نها توی عمارت دیده بودم ولی این یکی رونه، معلومه وقتی اومدیم توی دستشویی اونا حدس زده

باشن که ما فرار م یکنیم .

\* \* \* \* \*

خانم پیر که ایزابل نام داشت ما رو کنار اداره پلیس پیاده کرد و رفت.

- گیسو پلیس میتونه تو رو به کشور خودت برگردونه، ای نجا برای تو امن نیست.

- تو چی ؟

- پیش پدرم برم یکردم.

وارد اداره شدیم و به یکی از مامورها گفتیم که م یخوایم یک جرم رو گزارش کنیم و اون مامور ما رو پیش رئیسش برد.

آماندا همه چی رو تعریف کرد و من حرفهاش رو تایید کردم.

مرد دس تهاش رو به هم گره زد و گفت: خانمها شما کمک بزرگی به ما م یکنید با شهادت دادنتون ولی فعلا برین استراحت کنیم.

آماندا: خونه ما خیلی دوره، م یشه ما رو به هتل ببرین ؟ - البته؛ نگران نباشین

برای امنیتتون نگهبان هم م یفرستم.

از اتاق که خارج شدیم آماندا به پدرش زنگ زد و گفت که حالش خوب ه.

- گیسو م یخوای به همسرت زنگ بزنی ؟

- نه.

مردی با یونیفرم به سمت ما اومد و گفت که ما رو به هتل م ببره.

مامور جلوتر از ما حرکت کرد.

- آماندا راستش من م یترسم، بهتر نبود تو یکی از سلولهای ای نجا م یموندیم ؟ رامتین اگه بخواد کاری کنه براش

سلول یا هتل نداره.

سوار ماشین شدیم، یک ربعی گذشته بود که یک دفعه آماندا رو به مامور گفت: هی این راهی که تو داری میری هیچ هتلی نیست.

جوابی دریافت نکردیم، آماندا خواست با اون مرد درگیر بشه که اسلحش رو به ما نشون داد.

- باورم نم یشه .

- اون عوضی همه جا آدم داره.

آماندا دوباره به سمت مرد خیز برداشت و من کفشم رو در آوردم و به سر مرد کوبیدم.

آماندا با داد گفت: چیکار کردی گیسو!

گوشی رو توی دستم گرفته بودم و به صفحهاش نگاه میکردم.

- پسرم چشم مهات داغون م یشن، بالاخره یه خبری م یشه .

اخم کردم و گفتم: مامان دعا کن که جریان عک سها به تو ربطی نداشته باشه.

از جام بلند شدم و به سمت راه پله م یرفتم که یک دفعه در ورودی با شتاب باز شد.

جان با کیف سامسونگ چرمیش وارد خونه شد.

- گیسو پیدا شد.

با خوشحالی به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- ممنون پسر.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: کجاست حالا ؟

- از اداره پلیس زنگ زدن و گفتن که همسرت اونجا بوده.

- یعنی چی او نجا بوده ؟

سرش رو تکان داد و گفت: منم نم یدونم .

جان وکیل برادرمه؛ از وقتی گیسو غیبش زده پیدا کردن گیسو رو به عه ده جان گذاشتیم.

وارد اداره پلیس شدیم؛ یکی از مامورها ما رو به اتاق یکی افسرها راهنمایی کرد.

وارد اتاق که شدیم یک مرد دیگ هام نشسته بود.



بعد از ای نکه خودمون رو معرفی کردیم مرد شروع به صحبت کرد: همسر شما به همراه دختر این آقا دیشب به ای نجا اومدن و ادعا کردن که گروگان گرفته شده بودند، من بهشون گفتم که به خونهایشون برن ولی چون مسافت زیادی رو باید طی م یکردن قرار شد به هتل برن.

ماموری که قرار بود او نها رو به هتل برسونه ما جنازش رو توی پارکینک پیدا کردیم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: کسی او نها رو با خودش برد اصلا مامور نبوده.

با صدای لرزان گفتم: همسر من الان کجاست ؟

- ماشینی که سوارش بودن رو پیدا کردیم، از دره سقوط کرده بود ولی ما فقط راننده رو پیدا کردیم.

پدر اون دختر با ناراحتی گفت: مایکل دختر من کجاست ؟

- به احتمال زیاد زنده موندن، یا خودشون رفتن یا کسی نجاتشون داده.

جان: اون خیابون دوریین نداره ؟

- نه متاسفانه.

چند ماه بع د

آماند

۱

روی صندلی آشپزخونه نشستم و لیوان آبی برای خودم ریختم.

- آماندا ؟

سرم رو بلند کردم و مارشال رو در ورودی آشپزخونه دیدم: بله؟

- حالت خوبه؟ اصلا متوجه من نشدی!

کمی از آب رو خوردم و لیوان رو روی میز گذاشتم.

- مارشال من فقط نگران گیسو هستم، چرا بهوش نم یاد ؟

صندلی رو کنار کشید و نشست: خودت شاهد بودی که هر کاری م یشد برایش انجام دادم.

- م یدونم؛، تو بهترین دکتری هستی که تا حالا دیدم.

لبخندی زد و بهم نگاه نکرد.

یک دفعه صدایی شبیه به افتادن شخصی شنیدم: وای نکنه گیسو باشه!

سریع خودمون رو به اتاق رسونیدم و در رو باز کردیم، گیسو روی زمین نشسته بود و سرش به اطراف م یچرخاند.

- گیسو ؟

- من چرا چیزی نمیبینم ؟

من و مارشال نگاهی با تعجب بهم کردیم و به سمت گیسو دویدیم.

دستش رو گرفتم که خودش رو کنار کشید.

مارشال: آماندا اون ترسیده، بسپارش به من.

مارشال رو به گیسو گفت: گیسو تو چیزی رو به یاد م ییاری ؟

تندتند گفت: آره من اسمم گیسو هستش و یه چی زهای از یک تصادف به یاد م ییارم، من چرا نم یبینم ؟

مارشال دستش رو گرفت و گفت: اگه آروم باشی بهت توضیح م یدم.

دستش رو گرفتیم و اون روی تخت نشوندیم.

من روی صندلی و مارشال کنار تخت گیسو نشست و شروع کرد به صحبت.

- من تو و دوستت آماندا رو در دره پیدا کردم، شما رو به خونهام آوردم و درمانتون کردم.

دوستت زودتر از تو بهشون اومده و اون فقط دست و پا ش آسیب دیده بود که خوشبختانه خوب شد ولی ای نظور که معلومه آسیب بدی به سرت خورده که باعث شده بینای یات رو از دست بدی.

گیسو: خوب م یشم؟

- امیدوارم.

گیسو و

- گیسو؟

سرم رو به سمت صدا چرخوندم و گفتم: بله آماندا؟

کنارم نشست و گفت: من دیگه م یخوام برگردم پیش پدرم تو چی م یکنی؟ برم یگردی پیش همسرت؟

- نه، بعد از خوب شدنم برم یکردم ایران.

مارشال به جمع ما پیوست؛ آماندا هم بهش گفت که قصد رفتن داره.

مارشال: آماندا تو میتونی بری ولی حتما خانواده گیسو یا پلیس درباره گیسو ازت م پیرسن؛ چی م یخوای بگی؟

- م یگم وقتی بهوش اومدم گیسو رو ندیدم.

مارشال: به نظرت قانع م یشن؟

- نمیدونم.

\*\*\*\* \*

آماندا که رفت به پیشنهاد مارشال قرار شد بریم ترکیه ولی چون پاسپورت ندارم کمی طول م یکشه.

- گیسو؟

- بله؟

- دوستم گفت تا یک هفته دیگه همه چی حل م یشه.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم.

از بوی عطرش فهمیدم روبه روم نشسته.

- مارشال من تمام زندگی رو برات گفتم تو هم بگو خب.

خنده آرومی کرد و گفت: زندگی من مثل تو هیجان انگیزی نبود، تا چشم باز کردم کتا بهام رو دیدم و خودم رو با او نها سرگرم م یکردم.

بعد از فوت پدرم تحمل اون خونه برام سخت شده بود برای همین رفتم مدرسه شبانه روز و بعد از تموم شدن دانشگاهم برگشتم، خب بهتره دیگه بریم برای شام.

- مارشال ؟

- بله ؟

- من مزاحمت که نیستم.

- فکرش رو نکن؛، تو هم مثل خواهر نداشتمی.

ازمی ر

از ماشین پیاده شدیم، ای نظور که مارشال م یگفت ای نجا مزرعه خانوادگیشونه و ق رار تا مدتی که من خوب بشم و اون کتابش رو تموم کنه ای نجا بمونیم.

- سلام.

صدای مال یک دختر بچ هست، برای همین با مهربانی گفتم: سلام عزیزم.

- تو دوست دایی مارشالم هست ی؟

- بله.

- دایی گفت تو نمیتونی ببینی؛ دوست داری بیرمت بیرون ؟

- حتما عزیزم ولی تو اول بگو سمت چیه ؟

- ماریانا.

- خوشبختم ماریانا، منم گیسو هستم.

- دستم رو گرفت؛ بلند شدم و همراهش از خونه خارج شدم.

- کجا م بریم ؟

- دوست داری بریم پیش اس بها یا سوار تاپ بشیم.

- سوار تاپ بشیم.

- چند قدمی راه رفتیم و به تاپ رسیدیم.

بعد از نشستن روی تاپ شروع کردیم به صحبت کردن؛ ماریانا گفت ده سالشه و از مدرسه و دوس تهاش شروع به حرف زدن کرد و من هم همراهیش م یکردم و از گذشته خودم براش تعریف م یکردم.

- گیسو جون خیلی دوست دارم اون جنگل رو ببینم.

- آهی کشیدم و گفتم: منم همی نظور.

- بادی وزید و هوا رو به شدت سوزناک کرد.

- فکر کنم بهتر برگردی م.

دست هم رو گرفتیم و وقتی چند قدمی رفتیم پام به چیزی مثل یک تکه سنگ گیر کرد و افتادم.

قطره اشکی ریختم و دستم رو روی سرم گذاشتم: آی؛ ماریانا لطفا برو یکی رو پیدا کرد.

باشهای گفت و شروع به دویدن کرد، چیزی نگذشت که بارون به شدت شروع به باریدن کرد: همین رو کم داشتم!

مارشال و خواهرش به کمکم اومدن و من رو به اتاق بردن؛ خواهرش کمک کرد تا لبا سهام رو عوض کنم.

- گیسو حالت خوبه ؟

- سرم درد م یکنه .

قرص آرامبخشی بهم داد و گفت تا فردا صبح اگه بهتر نشدم به بیمارستان م یریم.

سام ی



تعجب زده گفتم: چه خیانتی؟ چی م یگی ؟

جان به بازوم زد و گفت: منظورش اون عک سهاست.

دوباره رو کردم به دختر و گفتم: ببین خانم به اون خدایی که م پیرستی قسم میخورم که خیانت نکردم؛ همه ای نها زیر سر مادرم بود چون سعی داشت رابطه ما رو خراب کنه.

- باشه؛ بنشینید.

روی مبل چرمی نشستیم و آماندا تلفنش رو برداشت و شمار های رو گرفت.

جان: اگه می شه لطفا بزارینش روی اسپیکر ر.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و صدای مرد جوانی توی سالن پیچید.

- بله ؟

- مارشال من آماندا هستم.

- سلام آماندا؛ خوشحالم که صدات رو م یشنوم.

- مارشال گیسو هم او نجاست ؟

- نه توی باغه؛ م یخوای صداش کنم ؟

- نه با خودت کار داشتم.

- م یشنوم.

آماندا: همسر گیسو ای نجاست؛ م یخواد اون رو ببینه.

مارشال: آماندا ما الان ترکیه هستیم؛ به همسرش بگو اگه میتونه بیاد ای نجا و گیسو رو ببینه .

جان با اشاره به آماندا فهموند که آدرس هم بگیر ه.

بعد از گرفتن آدرس از آماندا تشکر کردیم و از عمارت خارج شدیم.

جان: حالا چ یکار میکنی ؟ - خب

معلومه؛ م یرم ترکیه.

- پاسپورت داری؟

- آره.

از تاکسی که پیاده شدم تنها چیزی که دیدم یک خونه نسبتن بزرگ و تا چشم باز م یکرد زمین بود.

- شما کی هستین؟

ای نقدر توی فکر بودم که متوجه اومدن پیرمرد نشدم.

- سلام؛ م یخوام آقای مارشال رو ببینم.

- همراه من بیاین.

چه پیرمرد بد اخلاقی!

پیرمرد من رو به سمت پشت خونه راهنمایی کرد و رفت، مردی هم سن و سال خودم رو دیدم که روی نیمکتی نشست و با لپتابش مشغول نوشتن بود.

جلوتر رفتم و گفتم: سلام من سامی هستم.

بلند شد و دستش رو به سمتم جلو آورد: خوشبختم منم مارشال هستم.

بعد از ای نکه باهاش دست دادم کنارش نشستم.

مارشال: خب من شما رو چی صدا بزنم؟ - راحت

باشین؛ همون سامی صدا کنید.

- سامی گیسو یه مدت نابینا شده بود و به تازگی خوب شده؛ اتفاقی که برایش افتاده روش تاثیر گذاشته، نباید به هی چوچ بهش فشار بیارین.

- نگران نباشید.

بلند شد و گفت: میریم گیسو رو بیارم.



پنج دقیقه بعد گیسو به تنهایی اومد، چند دقیقه‌های بهم خیره شده بودیم و وقتی جلو رفتم تا بغلش کنم مانع شد و گفت: برو کنار؛ چرا اومدی؟

- گیسو م یشه اجازه بدی حرف بزنم؛ اگه قابل قبول نبود من م یریم.

- باشه.

- گیسو من خیانت نکردم؛ یعنی از قصد نبوده من اصلا تو حال خودم نبودم، همه ای نها نقشه مادرم بود تا رابطه ما رو خراب کنه.

گیسو بابت همه چی معذرت م یخوام، یکم به فکر پدرت باش؛ او نها خیلی نگرانت بودن گیسو و

به نظرم درست نیست ای نجا بمونی؛ هر چقدر هم خوب باشن باز غریبه هستن، اگه م یخوای پیش پدرت بمون من مشکلی ندارم.

گیسو کمی توی فکر رفت و بعد پیشنهادم رو قبول کرد.

\*\*\*\* \*

گیسو

وارد عمارت که شدیم با عصبانیت به سمت ژاله رفتم و با عصبانیت و صدای بلند گفتم:

خیلی پستی؛ چطور تونستی همچنین کاری رو با زندگی من و پسرت کنی.

ژاله با اخم گفت: چی م یگی تو؟ من چیکار کردم.

سامی: مامان بسته دیگه؛ اون دختره اعتراف کرده که از شم اها پول گرفته.

رو به سامی گفتم: هر چه زودتر برگردیم ایران.

- برای امشب بلیط م یگیرم.

بابا کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت.

- آخ دختر قشنگم؛ نمیدونی چقدر نگران بودم.

سرم رو روی شون هاش گذاشتم و گفتم: منم خیلی ترسیدم بابا؛ م یترسیدم که دیگه شما رو نبینم.

آرشام: خداروشکر که هم هچی بخیر گذشت.

لبخندی زدم و گفتم: حالا من رو بیخیال؛ تو نم یخوای زن بگیری؟ دلت به حال مامان بسوزه.

مامان زهره با ظرف میوه وارد سالن شد؛ ظرف رو روی میز شیشه‌های گذاشت و ناراحتی گفت: حرف دلموزدی دخترم.

چشمهام رو ریز کردم و رو به آرشام گفتم: کسی رو مد نظر نداری؟ خجالت نکش بگو لطفا.

وقتی دیدم سکوت کرده گفتم: سکوت علامت رضایته؛ کیه اون دختر خوشبخت؟

- اسمش ساراست؛ همکارمه.

رو به مامان گفتم: آماده شو باید بریم خواستگاری.

مامان: آرشام شماره خونهدشون رو بده.

- ندارم بعد چرا عجله م یکنید .

- باید عجله کنیم وگرنه از دستت م یره؛ از من گفتن بود.

آرشام به اتاقش رفت؛ از صدایش فهمیدم که داره با تلفن صحبت م یکنه.

ده دقیقه بعد برگشت و کاغذی روی میز گذاشت.

- شماره رو گرفتم.

با تعجب گفتم: آفرین به سرعت عملت؛ چجوری ای نکار رو کردی؟

- از آقا علی گرفتم؛ بخش امور مالی دست اونه حدس زدم که شماره رو داره.

رو به مامان گفتم: سریع زنگ بزن و برای شب قرار بزار.

اونم سریع کاغذ رو برداشت و به سمت تلفن رفت.

روز بعد

همگی با هم وارد فروشگاه شدیم؛ قرار بود امشب بریم خواستگاری برای آرشام .

- مامان اول بریم برای شما خرید کنیم.

مامان چون چادر می زاشت براش یه مانتو، شلوار و روسری و برای بابا هم یه دست کت و شلوار خریدیم.

- خب نوبتی هم باشه نوبت آقای داماده.

آرشام و مادرش جلوی ما حرکت م یکردند و من و بابا هم میشن سرشون بودیم.

بابا: خوشحالم که حالت خوبه دخترم.

در جوابش فقط لبخند زدم و دستش رو گرفت م.

کت و شلوار مشکی رنگی برای آرشام خریدیم و من هم برای خودم یه مدل مانتو صورتی رنگ با پیراهن و شلوار مشکی خریدم.

زنگ در رو زدیم و خانمی که فکر کنم مادر سارا بود جواب داد: بفرمائید.

بابا: سلام خانم رسولی؛ ارجمند هستم.

در باز شد؛ حیاط کوچیک سن گفرش شده بود و کنارهاش گلدو نهای گل بنفشه و محمدی قرار داشت.

در ورودی رو باز کردن، مادر و پدر سارا بهمون خوش اومد گفتم.

وارد که شدیم دختری رو با چادر سفید گ لدار دیدم.

جلو اومد و بهمون خوش اومد گفت؛ دختر قشنگی بود؛ چشمهای مشکی و صورتش هیچ عیبی نداشت.

توی سالن نشستیم و بابا شروع به صحبت کرد.

- آقای رسولی همینطور که م یدونید ما برای خواستگاری از دخترتون برای پسرمون آرشام اومدیم، امیدوارم همه چی خوب پیش بره.

سارا بعد از آوردن جای یها کنار مادرش نشست.

بعد از تموم شدن حر فهاشون یه دفعه مادر سارا از من پرسید: شما خواهر آرشام جان هستین.

یه لحظه جا خوردم ولی سریع گفتم: خیر من همسر مرحوم برادرش هستم.

اشار های به بابا کردم و گفتم: ای ن آقا هم پدر من هستن.

بابا: خیلی ببخشید ای نقدر تو فکر خواستگاری بودم که به کل فراموش کردم این موضوع رو بگم؛ پدر آرشام جان خیلی وقته فوت کرده.

مادر سارا: حتما همسرت رو خیلی دوست داشتی که هنوز حلق هس رو در نیاوردی.

عجب زن فضولیه! نگاهی به آرشام کردم و توی دلم گفتم "خدا به دادت برسه"

در جواب مریم خانم(مادر سارا) گفتم: من همسرمون هنوز هم دوست دارم و هیچ وقت فراموشش نم یکنم ولی این حلقه برای ازدواج دومم هستش.

موفق کوتاهی کردم و گفتم: سوال دیگ های ندارین ؟

اخم کرد و چیزی نگفت؛ فکر کنم کسی که باید اخم کنه منم نه اون!

چند روز بعد

بابا به خونش برگشت ولی من پیش مامان و آرشام موندم.

دو لیوان چای ریختم و به سالن بردم.

- جای تو این هوای بر فی م یچسبه.

آرشام لیوانش رو گرفت و تشکری کرد، کنار پنجره نشست و به بیرون خیره شد.

با لبخند گفتم: دو روز دیگه عقد م یکنی چرا پَکر به نظر میایی.

خنده آرومی کرد و گفت: من فقط خستهام، تو بیا ببین کی ای نجاست.

همی نظور چای یام رو فوت م یکرد به سمت آرشام رفتم.

- کی رو میگی؟

با چشم به بیرون پنجره اشاره کرد؛ رد نگاهش رو گرفتم و ماشین سامی رو دیدم.

با تعجب گفتم: ای نجا چیکار م یکنه؟

- فکر کنم زنش ای نجا باشه نه؟

- مسخره م یکنی!

- آره، برو بگو بیاد داخل بیرون خیلی سرده.

- خودش چرا نمیاد!

- مغز فندوقی؛ اون توی دو راهی گیر کرده چون تو بهش گفتی نمیخوای یه مدت ببینیش.

لیوان چای یام رو روی میز شیش هی گذاشتم و بعد از پوشیدن شنلم از خونه خارج شدم.

آروم به سمت ماشینش قدم برداشتم و ضربهای به شیشه ماشینش زدم.

وقتی متوجه من شد از ماشین پیاده شد: گیسو تو ای نجا چیکار م یکنی؟

- اینو من باید بپرسم نه؟

کلاهم جلو کشید و گفت: دلم واست تنگ شده بود.

با لحن اعتراضی گفتم: سامی ما یه قراری داشتیم مگه نه؟ فراموش کردی!

- گیسو کی برم یکردی؟ دیونه شدم بخدا.

- از تنهایی؟

- نه بابا؛ از وقتی هاگان فهمیده تو نیستی همش اونجا پلاسه.

لبخندی زدم و گفتم: از یه استاد دانشگاه بعیده ای نظوری صحبت کنه.

- گیسو کی برم یکردی ؟

- بعد از عروسی آرشام.

- قول میدی ؟

- قول میدم؛ حالا بیا بالا.

- باشه یه دفعه دیگه، فعلا باید برم خونه تا اون احمق خونه رو داغون نکنه.

امروز مراسم عقد سارا و آرشام ه.

یکی از لبا سهای که از استرالیا آورده بودم رو پوشیدم؛ خدا رو شکر هنوز اندازم بود.

از اتاق خارج شدم .

- بابا بریم من حاضریم.

لبخندی زد و گفت: گیسو خانم تو با من نمیایی؛ بیرون منتظرته.

فهمیدم منظورش سامیه.

- من چطوری تنهات بزارم.

- منم پشت سر شما میام، با من چونه نزن دختر.

گونهایش رو بوسیدم و گفتم: پس فعلا خداحافظ.

از خونه خارج شدم و سامی رو دیدم که به ماشینش تکیه داده بود.

جلوتر که رفتم متوجه شدم دست راستش رو آتل بسته.

- سامی!



- جانم ؟

- دستت چی شده.

- بریم توی راه تعریف م یکنم.

همی نکه در رو باز کردم گفتم: م یخوای من رانندگی کنم.

- نه مشکلی ندارم.

سامی برام تعریف کرد که چطور دستش آسیب دیده.

هاکان با لپ تاب سامی با یه دختر چت م یکنه و شب هم که سامی م یره تا نمرها رو وارد کنه متوجه ایمی لها و عک  
سهای اون دختر م یشه؛ با اعصابانیت داشته م یرفته طبقه پایین که از پلهها م یافوته.

- هاکان میاد که تو تنها نباشی ولی انگار برات دردرس درست م یکنه.

با حرص گفت: ولی گندکار یهای که کرده رو به باباش بگم حالش جا میاد.

- سامی گناه داره نکن.

- روش فکر م یکنم .

به محل مراسم رسیدیم؛ دامن لباسم رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

- گیسو ؟

- جانم ؟

- خیلی خوشگل شدی.

در جوابش فقط لبخند زدم.

وارد تالار شدیم.

ترگل که من رو دید به سمتم اومد و گفت: سلام گیسو جون مراسم عقد طبقه بالاس.

- سلام مرسی عزیزم.

همی نظور که از پل هها بالا م یرفتیم سامی گفت: دختره حسود؛ اصلا ازت تعریف نکرد.

با تعجب نگاهش کردم و خنده آرومی کردم: این هاک ان بدجور روت اثر گذاشت هها!

وارد اتاق شدیم؛ از خانواده سارا پدر و مادرش و پدربزرگش و مادربزرگش حضور داشتن، از خانواده آرشام هم من، مامان زهره، بابا و خاله آرشام بودیم.

بعد از جاری شدن خطبه عقد دستبندی که خریده بودم رو به سارا دادم و سامی هم یک سکه هدیه داد.

طبقه پایین رفتیم، چند دقیقه بعد بابا و چند دقیقه بعدش مامان زهره پیش ما اومدن.

سامی: زهره خانم بهتون تبریک م یگم.

- ممنون پسرم.

خواننده آهنگی شادی رو پخش کرد و چند نفر به پیست رقص رفتن.

سامی: دوست داری برقصیم.

- الان نه؛ اصلا حسش نیست.

سرش جلو آورد و گفت: گیسو این مراسم کی تموم میشه ؟

- چطور ؟

- یه سورپریز برات دارم.

- جشن ساعت ده تموم م یشه.

سامی: خوبه.

- خب سامی جشن هم تموم شد؛ سوپرایزت چیه ؟ شالم رو جلو کشید و گفت: خودت م یفهمی.

بعد از خداحافظی با بقیه سوار ماشین شدیم.



- گیسو راه طولانیه؛ یکم بخواب.

- مگه کجا م پریم؟

سرش رو به سمت گج کرد و گفت: خودت م یفه می.

کمی خوابیدم و وقتی بیدار شدم با توجه به تابلوها فهمیدم تو راه شمال هستیم.

- شمال!

- تو راه انزلی هستیم.

نزدی کهای صبح بود که به ساحل رسیدیم.

- ما قرار ای نجا بمونیم.

- آره؛ یه شب تا نزدی کهای صبح بیدار موندم تا ای نجا رو انتخاب کنم.

لبخندی زدم و همینطور که به کلبه نگاه م یکردم گفتم: کلبه قشنگیه.

کاپشنش رو از توی ماشین برداشت و روی دوشم گذاشت.

- بریم جلوتر تا سوپرایز اصلی رو ببینی.

دست هم رو گرفتیم و وقتی جلوتر رفتیم میز و صندلی سفیدی رو دیدم که کنار ساحل قرار داشت و یه گلدون گل قرمز روی میز قرار داشت.

روی صندلی نشستیم.

به طلوع خورشید نگاه م یکردیم که یکهو سامی گفت: گیسو آگه دختر دار شدیم اسمشو بزاریم طلوع.

- آگه پسر شد بزاریم ارسلان.

دستم رو گرفت و گفت: گیسو با تمام وجودم عاشقتم.

گوش کن به صدای تپشهای قلبت،

صدا کن اسم او را که دوستش داری

صدا کردی اسمم را ، سرت را بر روی قلبم گذاشتی و فریاد عشق را شنیدی صدایی که از قلب من بود ، همان فریاد تو بود ، فریاد زدم دوستت دارم آنچه در قلب تو بود ، احساس من بود عزیزم

گفتن این احساس بهانه ی من بود

پایان

گیسو عروس استاد

نایس برهان